



۲

مجموعه آثار * ژول ورن * برای جوانان

مدرسهٔ رایبیسونها

ترجمه: قدیر گلکاریان



مدرسة راينسونها _____



مجموعه آثار * ژول ورن * برای جوانان



مدرسه رابینسونها

● پیشگفتار

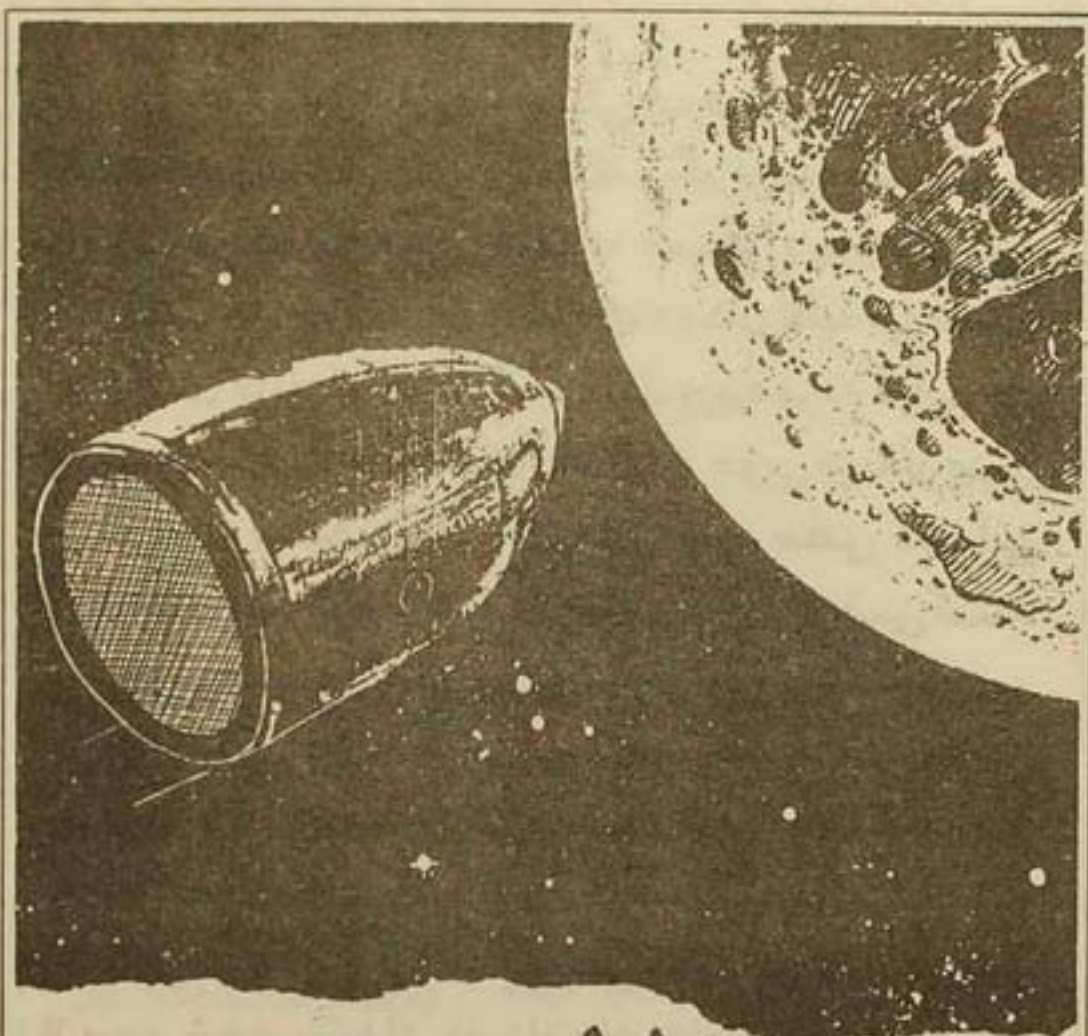
«ژول ورن» از معدود نویسندگانی است که شهرت آثار او از قرن نوزدهم تا زمان حاضر پایدار مانده است. داستان‌های این نویسنده، به زبان‌های مختلف دنیا ترجمه و همه ساله تجدید چاپ شده و در اختیار علاقمندان قرار می‌گیرد.

رمز موفقیت آثار «ژول ورن» در دو نکته نهفته است: اغلب پیش‌بینی‌های علمی او که در قرن نوزدهم صرفاً تخیل محسوب می‌شد، امروزه به تحقق پیوسته است. مثل تسخیر فضا، ساختن زیردریائی و... نکته‌ی دوم گنجاندن این پیش‌بینی‌های علمی و رویدادهای تخیلی در متن حوادثی آموزنده و سرگرم‌کننده است. به طوری که خواننده با

مباحثی علمی و با نظرات تخیلی صرف روبرو نمی‌شود، بلکه از طریق داستان‌هایی پر حادثه و گیرا چنین نظریاتی را دریافت می‌کند. از همین خاطر به خستگی دچار نمی‌شود و با رغبت هر چه بیشتر به مطالعه‌ی داستان ادامه می‌دهد.

نکته‌ی قابل توجه در آثار «ژول ورن» مردم‌گرایی این نویسنده است. در تمام داستان‌های او، خوبی بر بدی پیروز می‌شود و نویسنده بر تلاش آدم‌هایی که به منظور دستیابی به آرمان‌های خود از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کنند، ارج می‌نهد. در آثار «ژول ورن» ردپایی از بد آموزی و انحطاط فکری ملاحظه نمی‌شود. هر چه هست در ستایش خوبی‌ها و پایمردی‌ها و تشویق انسان‌هایی است که در نیل به اهداف بشری و جستجوی ناشناخته‌های کائنات احساس خستگی و درماندگی نمی‌کنند. این همه جستجو از سوی شخصیت‌های داستان‌های «ژول ورن» در نهایت منجر به باور هر چه بیشتر آفریدگاری می‌شود که مبدأ و منتهای همه‌ی کائنات است.

ناشر به منظور افزایش آگاهی‌های خوانندگان جوان، به مرور مجموعه آثار این نویسنده‌ی نامدار را در قالب شکل و محتوایی مناسب انتشار می‌دهد تا ضمن مطالعه‌ی سرگرم‌کننده و آموزنده، از دیدگاه‌های علمی-تخیلی «ژول ورن» که در قرن نوزدهم ارائه شده، آشنایی بیشتری به دست آورند.



ژول ورن

بنیانگذار داستانهای علمی - تخیلی

«ژول ورن» نویسنده‌ی نامدار فرانسوی در هشتم فوریه سال ۱۸۲۸ در شهر «نانت» فرانسه به دنیا آمد. پدرش



وکیل دادگستری بود و علاقه داشت که پسرش راه او را ادامه دهد. اما «ژول ورن» به ماجراجویی علاقمند بود، و به همین خاطر در سن یازده سالگی به منظور آشنایی با انسانهای دیگر و کسب اطلاعات و آگاهیهای لازم، قصد داشت با کشتی به سفری دور و دراز بپردازد اما در آخرین لحظه با پدرش مواجه شد و از مسافرت صرف نظر کرد.

«ژول ورن» از آن پس به تحصیل در رشته‌ی حقوق پرداخت و به پاریس رفت. در آنجا نمایشنامه‌هایی برای تئاتر می‌نوشت. با نویسنده‌ی معاصر آن زمان «الکساندر دوما» آشنا گردید و او نیز «ژول ورن» را در کار نمایش و تئاتر یاری نمود. «ژول ورن» نویسنده‌ی معروفی شده بود که تصمیم به ازدواج با یک بیوه‌زن جوان که دارای دو دختر بود، گرفت. کتاب نخست او «پنج هفته در بالن» می‌باشد که در سال ۱۸۶۳ منتشر شد. رونق این کتاب او را تشویق به نوشتن داستانهای تخیلی نمود و در مدت چهل سال بیش از شصت داستان و تعدادی نمایشنامه را به رشته‌ی تحریر در آورد.

«ژول ورن» به حق بنیانگذار داستانهای علمی-تخیلی است.



«ژول ورن» در سال ۱۹۰۵ در شهر «آمین» فرانسه درگذشت و بعد از مدتی پیکره‌ی او را به عنوان یادبود در شهر «نانت» برپا کردند.



سالن برگزاری مراسم شهر «سانفرانسیسکو» که در خیابان دهم «ساکرامنتو» واقع گردیده است، آن روز با هیجانی وصف ناپذیری پر از جمعیت بود، گویی آن روز یکی از روزهای پرشکوه تاریخ به شمار می‌آمد.

نه تنها اهالی شهر «سانفرانسیسکو»، بلکه عده‌ی زیادی از تجار، بازرگانان و شاغلین در کارهای مختلف و سایر علاقمندان که از مکانهای دیگر آمده بودند، سالن را از حضور خود انباشته از جمعیت می‌کردند و می‌خواستند چیزی که توجه همه را جلب کرده بود، از نزدیک مشاهده کنند.

البته، اکنون شهر «سانفرانسیسکو» مثل سالهای ۱۸۵۰ و سالهای بعد از آن، شهر حادثه و ماجرا نمی‌باشد. به بویژه که در مدت بیست سال آخر، یکی از شهرهای مهم ایالات متحده آمریکا به شمار می‌رود که در کناره‌های اقیانوس آرام قرار



گرفته است و در حال حاضر یکی از بنادر مهم بازرگانی و مرکز تجاری آمریکا محسوب می‌گردد.

در آن روز، علاقمندانی که برای دیدن یک جریان معاملاتی استثنائی که در صد سال اخیر در نوع خود بی‌نظیر بود، در شهر «سانفرانسیسکو» در سالن بزرگ جمع شده بودند آنان متشکل از زنان و مردانی بودند که آن روز از شهرهای مختلف آمده و امید یک معامله‌ی بزرگ را در سر می‌پروراندند.

آن روز با وجود هوای سرد، علاقمندانی که در آن شلوغی اجتماع کرده بودند، از قیافه‌هایشان شادی و ذوقزدگی تشخیص داده می‌شد. همه با هیجان و دقت خاصی به مأمور فروش که با صدای بلند فریاد می‌زد و آنچنان رگهای گردنش متورم می‌شد، نگاه می‌کردند.

- جزیره‌ای به طور نقد به فروش می‌رسد!

بله، اشتباه نشنیده بودند! کشور ایالات متحده یکی از جزایر خود واقع در اقیانوس آرام را به معرض فروش گذاشته بوده البته نقشه‌ی جغرافیایی جزیره که در مقوایی به چاپ رسیده بود، جهت استحضار حاضران در سالن پخش می‌گردید. تا افراد از این خصوصیات جزیره بیشتر آگاهی داشته باشند. جزیره‌ای که به فروش می‌رسید. به نام جزیره‌ی «اسپنسر» معروف بود و



موقعیت آن در چهارصد و شصت مایلی جنوب غربی خلیج «سانفرانسیسکو» قرار داشت.

با اینکه جزیره در میان آبهای آرام و ساکن قرار گرفته بود، اما هیچ یک از کشتیها در آنجا رفت و آمد نداشتند. علت این امر، تنها وجود گردابی بود که در آن حوالی، کشتیها را با خطر مواجه می‌ساخت.

مسلماً دولت از فروش مزایده‌ای این جزیره، هدف و مقصودی داشت و در این باره شرطی را نیز قائل گردیده بود: هر کسی که به طور عمده جزیره‌ی «اسپنسر» را خریداری می‌کرد، حق نداشت که آنجا را مستقل اعلام کرده و بر آن حکومت کند. هر قدر بر قیمت جزیره در اعلام قیمت افزوده می‌گشت، مسئولین دولتی شرط مذکور را آشکارتر و مدام گوشزد می‌کردند. اما به هر حال قیمت جزیره نسبت به ارزشی که در نوع خود و در مقایسه با سایر جزایر داشت. بسیار اندک به نظر می‌رسید.

قیمتی که اعلام گردید یک میلیون و صد هزار دلار بود. با اینکه این جزیره قیمتی اندک داشت، اما هیچ کس جرأت خرید آن را در خود احساس نمی‌کرد. هیچ کس از میلیونرهای حاضر در جلسه نمی‌خواستند حماقتی در بالا بردن قیمت آن از



خود نشان دهند. مأمور فروش باز فریاد زد:
- کسی نیست که قیمت بیشتری پیشنهاد کند؟ جزیره یک
میلیون و صد هزار دلار به فروش می‌رسد. بدانید که این جزیره از
جنگلهای انبوه، تپه‌ها و جلگه‌ای مساعد و آبهای جاری تشکیل
شده! آنجا یک جزیره نیست بلکه بهشت است! کسی نیست
قیمت را بالاتر ببرد؟

بعد لحظه‌ای آرام گرفت و دوباره با صدای آرامتری گفت:
- تا آنجا که می‌دانم این قیمت پایین نخواهد آمد. قیمت
جزیره‌ی «اسپنسر» توسط دولت مرکزی آمریکا اعلام گردیده و
مقطوع می‌باشد.

بعد از اینکه حرف مأمور فروش تمام شد، از میان جمعیت
صدایی بلند شد.

- جنس را به اینجا بیاورید تا بررسی کنیم!
مأمور فروش از این شوخی و مسخره بازی عصبانی شد و
فریاد زد:

- کسی می‌... خر... دیا نه؟ تا سه می‌شمارم، یک...
دو...
دو...
دو...

همین که خواست بازدن چکش روی میز شماره سه را نیز
بشمارد، صدای بلند شخصی فضای سالن را پر کرد:



- یک میلیون و دویست هزار دلار!
صدای حاضرین در سالن به یکباره قطع شد و سکوت همه
جا را فرا گرفت. همه سرشان را به عقب برگردانده و خواستند
شخص صاحب صدا و خریدار را ببینند. همه او را شناختند.
او جز «ویلیام. و. گلدروپ» کس دیگری نبود. همه و
بخصوص کارگران و بازرگان به خوبی او را می‌شناختند.



کسی نبود که «ویلیام.و. گلدروپ» را در «سانفرانسیسکو» نشناسد. او یکی از سرشناسترین ثروتمندان کشور ایالات متحده آمریکا، در آن سالها به حساب می‌آمد. او نیز مثل هر فرد دیگری برای جستجو و پیدا کردن طلا به کالیفرنیا آمده بود.

در اولین سالهای فعالیت خود با یک فرد سوئیسی به نام «ساتر» شریک شده و شاهرگ و معدن طلا را پیدا کرده بود. علاقه و پشتکار زیادی در کار خود داشت. بعد از این که معدن طلا را کشف کرد و خود به استخراج آن پرداخت، علاقمند شد که با دست‌اندرکاران استخراج طلا در اروپا و آمریکا نیز تماس پیدا کرده و با آنها شریک شود. طولی نکشید که ثروت او بیشمار گردید و یکی از ثروتمندترین افراد ایالت کالیفرنیا شد.



او بعد از تأسیس کارخانجات مختلف به کار تجارت پرداخت و در این زمینه صاحب چندین کشتی تجاری شد که در خط اروپا و آمریکا کار می کردند.

با این وصف، خرید یک جزیره به آن قیمت توسط «ویلیام و گلدروپ» زیاد مهم نبود. جای هیچ شک و شبهه‌ای نبود که جزیره متعلق به او خواهد شد. به این علت تمامی چشمها فقط متوجه صورت ثروتمندترین مرد آمریکا شده بود.

مأمور فروش با بی صبری نگاهی به اطراف و میان جمعیت کرده و گفت:

- بله آقایان... دیگر کسی نیست قیمت اضافه تری پیشنهاد کند؟ جزیره‌ی «اسپنسر» به یک میلیون و دویست هزار دلار فروخته شد. تا سه می شمارم به... ک، دو... می فروشم... تا خواست کلمه‌ی سه را بر زبان بیاورد، در میان هیجان و حیرت حاضران در سالن: از گوشه‌ی دیگری صدایی به گوش رسید که می گفت:

- یک میلیون و سیصد هزار دلار!

در آن لحظه مأمور فروش نتوانست چکش را بر میز بکوبد. هر کس علاقمند بود تا فرد پیشنهاد دهنده را بشناسد. مردم با هیجان دنبال او می گشتند و همگی به مکانی که صدا از آنجا



بلند شده بود می‌نگریستند. کسی که در برابر قیمت اعلام شده توسط «ویلیام» قیام کرد و قیمت بالایی را ادعا کرده بود، تعجب همگان را برانگیخت و در میان جمعیت همه افتاد:

- ژنرال «تاسکینار»... «تاسکینار» شکم گنده!

بله، ژنرال «تاسکینار» یکی از معروفترین افراد شهر «استوگ» که به سبب چاقی معروف به چاقالو و شکم گنده بود. وزن او دقیقاً به دوست و چهل و پنج کیلو می‌رسید و هر روز فربه‌تر و چاقتر می‌شد. او عقیده داشت که بایستی در ایام زندگی در صندلی مخصوص خودش نشسته و در رختخواب مخصوص نیز بخوابد در مجموع فردی مبتکر و از خودراضی به شمار می‌آمد. او نیز یکی از ثروتمندترین افراد کالیفرنیا محسوب می‌شد. علاوه بر تجارت گندم و طلا، نفت نیز روزبه روز بر ثروت او می‌افزود.

علت این که مردم علاقه‌ی زیادی به «ویلیام گلدروپ» داشتند و نمی‌خواستند که وی در برابر «تاسکینار» شکست بخورد، به خاطر انساندوستی او بود از طرف دیگر، حسد سراپای وجود «تاسکینار» را فرا گرفته بود و این حسادت و همچنین رفتارهای نادرست «تاسکینار» باعث شده بود که مردم راضی به برنده بودن او نباشند. البته حسادت «تاسکینار» نسبت



به «ویلیام» تدریجاً به نفرت و دشمنی میان آنها مبدل گشته بود. هر جا که «گلدروپ» را می‌دید سعی می‌کرد که به نحوی او را سرافنکده کند و در این کار از هیچ کوششی فروگذاری نمی‌کرد. حتی در مسایل اقتصادی خود اقدام به امضای حواله‌هایی می‌نمود که اگر به زیانش نیز تمام می‌شد ابایی نداشت. تنها چیزی که برای «تاسکینار» اهمیت داشت، عدم پیشرفت و تحمیل زیان و خسارت برای «گلدروپ» بود.

در جلسه‌ی فروش مزایده جزیره که در «سانفرانسیسکو» تشکیل یافته بود، وقتی قیمتی بالاتر از آنچه «گلدروپ» گفته بود، پیشنهاد کرد، در واقع به خاطر بخل و حسادت و کینه‌ی درونی او بود که نسبت به ویلیام داشت.

در انتخابات ایالتی نیز وقتی موفق نشد، با اعلام جنگ با «گلدروپ» وی را با گلوله از ناحیه سینه مجروح ساخته بود. اما هیچ کس نمی‌دانست او چگونه فهمیده که «ویلیام گلدروپ» نیز در این جلسه مزایده شرکت جسته است.

حقیقتاً، جزیره‌ی «اسپنسر» برای «تاسکینار» هیچ سودی نداشت و همچنین هیچ کس نمی‌دانست که این جزیره برای «ویلیام گلدروپ» چه نفعی در بردارد؟ اما آنچه که مسلم بود، رقابت «تاسکینار» با «ویلیام» حتی در قیمت‌گذاری این جزیره



نیز به چشم می‌خورد و همه می‌دانستند که «تاسکینار» به دلیل حسادت خریدار این جزیره شده است.

بعد از هیاهویی که با اعلام قیمت جدید توسط «تاسکینار» در سالن برپا شد، همه یکباره سکوت نمودند و در این میان مأمور فروش سکوت سالن را برهم زد و با صدای بلندی گفت:

- برای جزیره‌ی «اسپنسر» یک میلیون و سیصد هزار دلار پیشنهاد شد. کسی نیست قیمت بالاتری اعلام کند؟

جایی که دو رقیب ایستاده بودند. توسط افراد حاضر در سالن خالی شد و رقیبا درست در مقابل هم قرار گرفتند. «ویلیام گلدروپ» و «ژنرال تاسکینار» مانند دو مشت زن مسابقه، با خشم و کینه برابر یکدیگر واقع شدند. بعد از لحظه‌ای «ویلیام» با نفرت به رقیب خود نگاه کرده و بالحنی آرام گرفت:

- یک میلیون و چهارصد هزار دلار!

البته لزومی هم نداشت که فریاد بزند و قیمت را بگوید. چرا که با رقابت آن دو، مردم حیرت‌زده و در سکوت نظاره‌گر ماجرا بودند. سالن آنقدر ساکت بود که اگر کسی آرام هم صحبت می‌کرد دیگران متوجه می‌شدند. «ژنرال تاسکینار» هیکل گوستالود خود را کمی تکان داده و روبه مأمور فروش کرد و گفت:



- یک میلیون و پانصد هزار دلار!
«گلدروپ» به او امان نداده و بلافاصله اعلام کرد که:
- یک میلیون و ششصد هزار دلار!
«ژنرال تاسکینار» در این لحظه بی آنکه فکر کند، مثل
تفنگی به یکباره منفجر شده و گفت:
- یک میلیون و هفتصد هزار دلار!
مأمور فروش از این رقابت به هیجان آمده و چکش را روی
میز پرت کرد و با صدای بلندی فریاد زد:
- جزیره به ارزش یک میلیون و هفتصد هزار دلار به فروش
می‌رود، دیگه کسی نیست قیمت بالاتر پیشنهاد بدهد؟
«ویلیام گلدروپ» با صدای آرامی گفت:
- من انتظار نداشتم که «ژنرال تاسکینار» این طور بی فکر
عمل کند.
«ژنرال» از این حرف عصبانی شده و گفت:
- یک میلیون و نه صد هزار دلار!
سالن پرازهیجان و هیاهو شد. هیچ کسی تصور این همه پول
را نمی‌کرد و برای همگان مثل رویا محسوب می‌شد. «ژنرال
تاسکینار» از روی عصبانیت تبسمی کرد و برای این که رقیب
خود را از صحنه براند، گفت:



- دو میلیون و پانصد هزار ریال!
- «ویلیام بی معطلی فریاد زد:
- دو میلیون و هفتصد هزار دلار!
- سه میلیون!

مردم واقعاً در هیجان و التهاب می سوختند! همه از این رقابت سرسختانه به شوق آمده بودند و حاضران در فکر خود، به سه میلیون دلار فکر می کردند که با آن مقدار پول چه کارهایی که نمی توان انجام داد. درست است که «ویلیام» سه میلیون پیشنهاد کرده بود ولی آیا ژنرال نیز ثروتش به آن اندازه نبود که بهای بیشتری پیشنهاد کند؟ همه برای تبریک گفتن به «گلدروپ» آماده بودند. یکدفعه «ژنرال تاسکینار» صدایش بلند شد.

- سه میلیون و پانصد هزار دلار!
- «ویلیام» لحظه ای مکث کرد و به آرامی گفت:
- چهار میلیون دلار تمام!

ژنرال مثل شخص ضربه خورده ای متحیر شده و سرجایش نشست و دستمالی از جیبش در آورده و قطرات ریز عرقی را که از هیجان بر پیشانی اش نشسته بود. پاک کرد. همه می دانستند که ژنرال بیش از آن نمی تواند در مقابل رقیب خود دوام بیاورد. مأمور فروش چکش خود را به دست گرفته این بار سریعاً



اعلام کرد:

- جزیره‌ی «اسپنسر» به چهارمیلیون دلار تمام به فروش رفت!

سپس چکش خود را بر میز کوبیده و شروع به شمارش کرد. در این موقع «ژنرال تاسکینار» اندام درشت خود را از روی صندلی بلند کرده و با سرافکنندگی به طرف در سالن روانه شد و با عصبانیت در زیر لب چیزهایی می‌گفت:

- صبر کن، به حسابت می‌رسم! مطمئن باش روزی حقت را کف دستت می‌گذارم!



«ویلیام گلدروپ» بعد از آن ماجرا و رقابت سرسختانه، زیاد در سالن نمانده و بعد از بیرون آمدن، مستقیماً به قصر خود در خیابان «مونتگمری» رفت.

خیابان «مونتگمری» یکی از اصلی‌ترین و معروفترین خیابانهای شهر «سانفرانسیسکو» محسوب می‌شد که اکثر میلیونرها و ثروتمندان شهر در آنجا ساکن بودند. قصر «ویلیام» نیز یکی از مجلل‌ترین قصرهای این خیابان بود که بیش از قصرهای دیگر به چشم می‌نشست.

قصر وی با مرمرهای سفید پوشانده شده و ستونها و ایوانهایی که به طرز جالبی تزئین و معماری گشته بود، آنجا را مانند سرایی پرشکوه و افسانه‌ای جلوه می‌داد.

سنگ مرمرهایی که از قسمتهای مخصوص دریای مدیترانه آورده و از آنها پله‌هایی که همگی به قصر منتهی می‌شد ساخته



بودند، بسیار جالب و دیدنی می‌نمود. تزئینات داخلی ساختمان نیز خود توصیفی دیگر داشت و آثار و عتیقه‌هایی که از آنها استفاده شده بود، هر یک اثری گرانبها و ارزشمند به حساب می‌آمدند.

مبلمان کلاسیک، به طرز زیبایی و به شیوه و روش معمول آن زمان چیده شده بودند و لوسترهای قیمتی که از سقف آویزان بودند هر یک بنوبه خود یک ثروت سرشار محسوب می‌شدند. «ویلیام» از پله‌های مرمرین قصر بالا می‌رفت، به صدای پیانویی که از سالن به گوش می‌رسید، با علاقه گوش داده و با خود گفت:

- حالا که به حسابدار دستور دادم چهار میلیون دلار را پرداخت کند، بهتر است برای آرامش، با بچه‌ها کمی سرگرم بشوم.

در آن لحظه روبه طرف اتاق بچه‌ها کرده و در را زد. پیشخدمت جوانی در را باز کرد کلاه وی را گرفت. «ویلیام» در مقابل سالن بزرگ مکثی کرد، سپس منصرف شده به طرف اتاق کار خود رفت. میز کار او از چوب درخت ماهون ساخته شده بود. کنده‌کاریهایی که رزی اشیاء جلوی او قرار داشت مشابه وسایل لوئی شانزدهم بود. «گلدروپ» بعد از این که روی مبل



راحتی خود که با ملافه‌های سفیدی پوشانده شده بود و جای گرفت، دفتر یادداشت خود را که با پوشش برنزی حکاکی و تزئین شده بود به جلوی خود کشید. به تقویم نگاه کرد که روز پانزدهم ماه مه را نشان می‌داد.

در سررسید همان روز، چهارمیلیون دلاری را که به حسابدارش دستور داده بود بردازد، با چند کلمه یادداشت کرده و سپس با حالتی که حاکی از خستگی بود در قوطی را بسته و به صندوق تکیه داد.

- این کار هم تمام شد، حالا برویم سر اصل مطلب.
از چندی قبل فکر «ویلیام گدروپ» به چیزی مشغول شده. در سالن بزرگ قصر دو جوان برازنده مشغول نواختن پیانو بودند. یکی از این دو جوان پسر بلندقامت و برازنده و دیگری دختری زیبا و ظریف بود. پسر جوان روی کاناپه دراز کشیده به نوای پیانوی دختر گوش می‌داد و در این حال به جایی خیره شده بود و در باره چیزی فکر می‌کرد. دختر جوان بعد از فشارهایی که با انگشتان ظریف خود بر شاسیهای پیانو وارد ساخت و قسمت آخر قطعه را نواخت، در حالی که قیافه‌اش نشان می‌داد عصبانی شده به عقب برگشت:
- اصلاً گوش می‌دهی «گادفری» یا نه؟



- البته که گوش می‌کنم.

- آخر می‌فهمی چه می‌نوازم؟

پسر جوان به آرامی از روی کاناپه بلند شد و گفت:

- مگر فکر می‌کنی که نمی‌فهمم «فینا»؟

- بله «گادفری» اگر راست می‌گویی، بگو ببینم. قسمتی که نواختم مال کی بود؟

«گادفری» به مغزش فشار آورد و در جوابش گفت:

- از «روبین گری»، چطور نمی‌شناسم؟

دختر جوان، با حالتی تمسخرآمیز تبسمی کرد و گفت:

- پس گفتمی که مال «روبین گری» است؟ در حالی که این آهنگ «هپی مومنت» است.

«گادفری» دوباره روی مبل خزید و گفت:

- تقصیر ندارم. حواسم نیست. من همیشه این دو تکه را با هم عوضی می‌گیرم.

دختر جوان، از روی صندلی جلوی پیانو بلند شد و مستقیم به چشم «گادفری» نگاه کرد. جوان از محبتی که در چشم دختر مشاهده کرد شرمگین شده و رویش را برگرداند. دختر جوان که نامش «فیناهولنی» بود، دختر یکی از دوستان نزدیک «ویلیام گلدروپ» بود «فینا» در کودکی یتیم ماند و «ویلیام» او را



پیش خود برده و مثل دختر خودش او را بزرگ کرد، طوری که علاقه‌اش به او مانند دختر خودش بود.

«فینا» نیز «ویلیام» را چون پدرش عزیز می‌داشت و به او عشق می‌ورزید و در مقابل حرف او چیزی نمی‌گفت و احترام وی را همیشه نگه می‌داشت. شانزده ساله بود که استعداد عجیبی در او مشاهده شد. او دختری با موهای زرد طلایی و چشمانی آبی و جذاب بود. از رویا و خیالبافی سخت بیزار بود و خود را از آن برحذر می‌داشت اما اکنون که نامزدش «گادفری» در خیال خود غرق بود، او بیشتر احساس ناراحتی می‌کرد.

از مدتها قبل با «گادفری مورگان» نامزد شده بود و اکنون او در مقابلش بر روی کاناپه در رویاهای خود سیر می‌کرد. «گادفری مورگان» خواهرزاده «ویلیام گلدروپ» بود. مادر «گادفری» سالها پیش در اثر یک بیماری از دنیا رفته و سرپرستی او برعهده‌ی دایش «ویلیام» گذاشته شده بود. ۲۲ سال داشت و تازه دوره‌ی تحصیلات متوسطه خود را تمام کرده بود و هنوز برای آینده‌ی خود تصمیمی نگرفته بود. ایام خود را به بطالت می‌گذرانید و به طرز عالی لباس می‌پوشید و سعی می‌کرد آنطور که دایش انتظار دارد، انجام وظیفه نماید. همه می‌دانستند که بزودی او با «فینا» عروسی خواهد کرد و تمامی شرایط برای این



وصلت مهیا شده و مناسب بود.

از همه علاقمندتر «ویلیام گدروپ» بود که به این وصلت فخر می‌کرد. ویلیام هر دوی آنها را چون فرزندانش دوست می‌داشت و بدین علت برایشان حساب بانکی باز کرده و برای آینده‌ی آنها به قدر کافی سرمایه‌گذاری کرده بود. نظر «ویلیام» این بود که تا پایان ماه جشن عروسی برپا گردد.

تنها مسئله‌ای که وجود داشت، عدم آمادگی «گادفری» بود که قبلاً چندین دفعه به دانی خود این موضوع را توضیح داده بود. آنچه را در دبیرستان خوانده بود برای آینده خود بی‌تاثیر می‌دانست و معتقد بود که معلومات و تحصیلات دبیرستانی برای برنامه‌های آینده‌اش ناقص می‌باشد. برای تکمیل کردن معلومات خود، شرایط را مورد سنجش قرار داد و در رأس آن سفر به اقیانوس را مورد توجه قرار داده بود.

به عقیده‌ی «گادفری» اگر انسان زیاد سفر کند بهتر می‌تواند برای یک زندگی خوب و ادامه‌ی کار و فعالیت اقتصادی آماده گردد.

او اکثر اوقات فراغت خود را برای خواندن کتب نویسندگانی صرف می‌کرد که موضوعشان را کشف مناطق ناشناخته و سیاحت در جهان تشکیل می‌داد. هدف نهایی او این



بود که مثل «رابینسون کروزوئه»^۱ در جزیره‌ای دور افتاده و بی‌حصار زندگی کند و با شرایط محیط بچنگد. در آن صورت می‌دانست که اگر با «فینا» ازدواج کند نخواهد توانست به این سفرها ادامه دهد. «گلدروپ» هیچ وقت منظور و حرفهای او را جدی نمی‌گرفت. تنها مقصود وی این بود که «گادفری» با «فینا» ازدواج کرده و پیش او مانده و دستیارش باشد. ولی «فینا» به اندازه‌ی «گلدروپ» عجله‌ای به ازدواج نداشت زیرا اگر حقیقت قضیه را بخواهید «فینا» از نبت و منظور «گادفری» در مورد مسافرتش چیزهایی می‌دانست. «گادفری» عقیده داشت اگر بتواند به این سفر برود، مطمئناً فردی لایق و کارآمد خواهد شد. «فینا» نیز در این مورد حرفی نداشت.

«فینا» هنگامی که می‌خواست چیزی بگوید، در سالن گشوده شد و «ویلیام» وارد گردید:

- آهای بچه‌ها! چه روزی را انتخاب کردید؟

«گادفری» بلافاصله مقصود دانی‌اش را فهمیده بود، اما

سوال کرد:

- برای چه کاری؟

۱- اثری مشهور از «دانیل دفو».



- معلوم است، برای عروسی، برای عروسی چه روزی را انتخاب کردید، البته بایستی خود شما یک روز مناسب را انتخاب کنید.

«فینا» وسط حرف آنها دوید و گفت:

- اگر از من پرسید، فعلاً خیلی زود است که تاریخ عروسی را انتخاب کنیم. چون هنوز وقت زیادی برای اینکار داریم.

- امروز باید روز مسافرت را تعیین کنیم نه روز عروسی را. «ویلیام گلدروپ» از این حرف تعجب کرده و گفت:

- روز مسافرت؟! چه مسافرتی!

«فینا» به حیرت و تعجب «گلدروپ» اضافه کرد:

- معلومست. مسافرت «گادفری»! او می‌خواهد قبل از ازدواج سیاحت کند و چیزهای جدیدی را بیاموزد. «گلدروپ» دیگر موضوع را فهمیده بود، با حالتی عصبانی و با خشمی که چشمان او را پر کرده بود به «گادفری» نگریست.

- پس می‌خواهی به مسافرت بروی، ها؟ تازه آقامی خواهد که

در این مدت «فینا» هم منتظرش باشد.

«فینا» از این حرف خندید و گفت:

- دانی «ویلیام»، باید به من و «گادفری» در این مورد

اجازه‌ی اظهارنظر بدهید. من از «گادفری» خیلی جوانترم، اما



این را می‌دانم که اگر او به سفر برود در این راه معلومات و اطلاعات زیادی کسب خواهد کرد. این مسافرت برایش بهتر است البته این نظر من است به همین خاطر مسلماً منتظرش می‌مانم. «ویلیام» در حالی که حرفهای «فینا» را تایید می‌کرد، گفت:

- پس تو هم منتظر او می‌شوی «فینا».
- بله آقا، اگر محبتی به او نمی‌داشتم. منتظرش نمیشدم که.
«ویلیام گلدروپ» لحظه‌ای اندیشید و بعد روبه «گادفری»
کرده و پرسید:

- چه موقعی می‌خواهی به سفر بروی؟
«گادفری» که از این برخورد «ویلیام» هیجان‌زده شده بود،
با خوشحالی جواب داد:

- هر زمان که اجازه بفرمائید دانی «ویلیام».
- خیلی خوب باشد
«ویلیام» برای اینکه سخن خود را تمام کند، اضافه کرد:
- به همین زودی به مسافرت خواهی رفت «گادفری»، به
همین زودی...



در قصر «ویلیام گلدروپ» عده‌ی زیادی مشغول به کار بودند. از آن جمله می‌توان سرآشپز و دستیاران او را نام برد که در پخت‌وپز غذا آمادگی و یا خدمتکارانی که به نظافت قصر مشغول بودند. همچنین بچه‌هایی که آمد و رفت و تهیه سایر احتیاجات مربوط به قصر را برعهده داشتند و در میان آنها باغبان نیز در تزئین و نگهداری گلها همت می‌گماشت و فردی نیز به عنوان تیمارکننده‌ی اسبها در اصطبل به کار می‌پرداخت. از همه مهمتر در میان آن عده، آموزگارانی به تدریس اشتغال داشتند که پروفیسور «آرتلت» از آن جمله بود که مورد توجه آقای «گلدروپ» واقع شده و در قصر کار می‌کرد.

کار او تدریس موسیقی بود. اسم اصلی او «تی. آرتلت» بود، ولی یک فرانسوی که مهمان قصر بود او را به نام «تارتلت»^۱ صدا زد و پس از آن که آقای «ویلیام گلدروپ» معنای



«تارتلت»^۱ را فهمید، خوشش آمده و او را به همین نام صدا می‌زد او نیز عادت کرده بود و در جواب این اسم عکس‌العمل نشان می‌داد. او مردی چهل و پنج ساله و خوش برخورد و تا آن زمان مجرد بود، بنابراین هیچ خانواده و فرزندی نداشت. حدود ده سال پیش به منظور ازدواج با خانمی آشنا شده و حتی قرار ازدواج نیز گذاشته بودند، اما به دلایلی نامعلوم این ازدواج صورت نپذیرفت.

قد او تقریباً یک متر و شصت و چهار سانتی‌متر می‌شد و وزن او در حدود هفتاد و پنج کیلو بود. در واقع مردی چاق و فربه بود. با این وصف، سرش از دو طرف صاف بود. انگاری سر او را فشار داده باشند به همین خاطر سر ظریف و باریکی داشت. چشمانش قهوه‌ای رنگ بود و به راحتی می‌توانست تمام چیزهای کوچک را در مسافتهای دور تشخیص دهد. ریش نازک و بلند او که از چانه‌اش آویزان بود، قیافه او را هرچه بیشتر دیدنی می‌کرد. ولی در هر حال او بهترین معلم «گادفری» به شمار می‌رفت. «گلدروپ» یک روز پس از گفتگو با «گادفری» و

۱- «تارتلت» در زبان فرانسوی به معنای نوعی شیرینی است که به منظور تزیین کودکانه خردسال مورد استفاده قرار می‌گیرد.



«فینا» درباره‌ی مسافرت «گادفری» پرفسور «تارتلت» را به اتاقش فراخواند. پرفسور وقتی که برابر اتاق کار «گلدروپ» قرار گرفت، بسیار هیجان زده بود. در اتاق را با ضرباتی کوبیده و آن را گشوده و وارد شد:

- آقا مرا صدا زده بودید؟

«گلدروپ» سرش را بلند کرد و گفت:

- پرفسور «تارتلت» برای شما خبر مهمی دارم.

- امیدوارم خبری که می‌دهید مسرت‌بخش باشد، آقا.

- جشن عروسی خواهرزاده‌ام را با «فینا» به مدت یک یا احتمالاً یک سال و نیم به عقب انداختیم. «گادفری» در این مدت برای تکمیل معلومات و آگاهیهای خود در نقاط مختلف جهان به سیر و سیاحت خواهد پرداخت. البته این خواسته‌ی خود اوست و من هم نخواستم مانع او شوم.

پرفسور در حالیکه هنوز چشمهایش را به کف اتاق دوخته بود، گفت:

- چه کار خوبی کرده‌اید آقا. شاگردم «گادفری» تمام کشورها را با حضور خود مفتخر خواهد ساخت. «ویلیام گلدروپ» در حالیکه از جایش بلند شده بود، دستهایش را به میز تکیه داد و مستقیم به چشمهای پرفسور نگاه کرد:



- البته، همان کشورها از وجود شما هم مفتخر خواهند شد! پروفیسور «تارتلت» شما بدین ترتیب از شاگردتان جدا نخواهید ماند.

از شنیدن این حرف، برپیشانی پروفیسور دانه‌های ریز عرق سرد نشست! او در «سانفرانسیسکو» متولد و بزرگ شده بود و تا به این روز به جایی خارج از این شهر نرفته و حتی فکرش را هم نکرده بود. در آن لحظه سسی عضلات پاهایش را حس می‌کرد. پاهایی که در مدت سی و پنج سال معلمی او به مانند چوبی نازک، لاغر شده بود.

او متذکر بود که انصراف از این سفر و اظهار عدم آمادگی به آقای «گلدروپ» هیچ ثمری نخواهد داشت. به همین جهت بدین سوئی که بود، خود را نگه داشت و با ناتوانی گفت:

- تاریخ سفر... تاریخ سفر مشخص شده، قربان؟

- نه هنوز معلوم نشده. اما به طور حتم در این ماه به سفر خواهید رفت. بهتر است که خودتان را تا آن موقع حاضر کنید پروفیسور.

- قربان می‌بخشید، در ابتدا از کدام دریای خطرناک عبور

خواهیم کرد؟

- از اقیانوس کبیر.



- از آن اقیانوسا پس برای اولین بار در کدام خشکی پیاده خواهیم شد؟
«ویلیام گلدروپ» از احساس وحشت او، خنده‌ای کرد و پروفیسور نیز دوباره جرأت یافت که سؤال کند.
- قربان نگفتید کجا پیاده می‌شویم؟
در «نیوزیلند» چون شنیده‌ام که در «نیوزیلند» سالنهای مجهزی برای تعلیم و آموزش موسیقی وجود دارد. حالا ببینیم این حرف درست است یا نه.
«ویلیام گلدروپ» کلمات آخر را چنان قاطع بیان کرده بود که پروفیسور به خود جرأت نداد در برابر او ایستادگی کرده و سؤال کند. از سالن بیرون آمد. در فکر این بود که با افراد و همکاران دیگری در سایر کشورها در زمینه‌ی موسیقی آشنا خواهد شد.



«گادفری» بسیار شادمان بود. آرزوهایی که از اوان جوانی در سرداشت اکنون می‌رفت که به واقعیت پیوندد. تنها کسی که به سبب انجام این سفر محزون و غمگین شده بود، معلم آموزش موسیقی «پروفسور تارتلت» بود. او هر لحظه که به وقت حرکتشان نزدیک میشد غم و اندوه بیشتری در درون خود حس می‌کرد.

مسافرت به وسیله کشتی «گلدووپ» به نام کشتی «روییا» انجام می‌یافت. «گلدووپ» از میان ناخداهای خود، ناخدا «نورگات» را که به او علاقه داشت و به کارش نیز مطمئن بود، برای هدایت کشتی «روییا» انتخاب نمود. کشتی «روییا» ظرفیت حمل ششصد تن بار را داشت و دویست اسب قدرت کشتی آن بود. «روییا» در آن زمان یک کشتی بخار کامل و زیبا بود.



ناخدا «تورگات» با وجود پنجاه سال سن و تجربه‌ای چهل ساله بر روی دریا و کشتیها، یک ناخدای کامل و آگاه به شمار می‌رفت. تعداد حوادثی را که او در دریا با آنها روبرو شده بود، خود نیز نمی‌دانست.

در کشتی «رویا»، به غیر از آنها، ناخدا دوم، مکانیک کشتی و چهار نفر برای تهیه آتش و دوازده نفر دیگر مشغول کار بودند. به علت عدم حمل بار، ناخدا «تورگات» به اندازه‌ی کافی انبارهای خود را از مخازن آب پر کرده بود. در آخرین روزها که برای سفر آماده می‌شدند، ناخدا «تورگات» مدام به قصر رفت و آمد می‌کرد و در اتاق کار «گلدروپ» با شوق و علاقه، صحبتشان در زمینه‌ی سفر گل می‌انداخت.

افراد و خدمتکاران قصر از این که می‌دیدند، ناخدا به طور مداوم در مورد سفر و صحبت پیرامون آن به قصر می‌آید، هیچ منظور او را نمی‌فهمیدند. زیرا به محض این که «گلدروپ» ناخدا را به قصر می‌خواند، او بلافاصله در آنجا حاضر شده و ساعتها با وی صحبت می‌کرد و حتی یادداشتهایی نیز با جسارت تمام به «گلدروپ» ارائه می‌نمود. و حتی ناخدا در پایان صحبتها مجدداً اظهار می‌کرد که:

- چیزهای لازم دیگر را بعداً اعلام می‌کنم. قربان.



سرانجام، ناخدا و «گلدروپ» بعد از اتمام صحبت‌هایشان از هم جدا شده و وقتی ناخدا از اتاق بیرون آمد، سرش را به هر طرف چرخانده و بعد از مشاهده‌ی اطراف، با خود گفت:
- به اندازه‌ی صدسال دریانوردی برای من خواهد بود. اصلاً هیچ فکر نمی‌کردم که با چنین کاری مواجه شوم! تاریخ حرکت در روز ۱۵ ماه ژوئن تعیین شده بود. ناخدا برای مهیا کردن کلیه‌ی نیازهای سفر، تا روز حرکت اقدامات لازم را انجام داده بود. هیچ مشکلی برای سفر در آن موقع وجود نداشت و همه چیز آماده شده بود. حتی مخزنی برای ذخیره‌ی بخار برای این مسافرت تهیه شده بود و البته این خود امری واجب به شمار می‌آمد. روز دهم ژوئن بود که ناخدا مژده‌ی آمادگی خود و کشتی را به آقای «گلدروپ» اعلام کرد و خاطر نشان ساخت که تمامی نیازهای لازم به دستور وی در طول این سفر آماده گردیده است.

برای این سفر طولانی چندین نوع حیوان زنده به کشتی آورده شده بود و علاوه بر آنها انواع کنسروهای مختلف و مواد خوراکی نیز در انبارهای کشتی ذخیره گردیده بود. روز چهاردهم ژوئن، همه‌ی مسافران به هیجان آمده بودند. مخصوصاً آن روز برای «گادفری» روز طولانی و تمام نشدنی



به حساب می‌آمد. او بی‌هدف به این سو و آن سو می‌رفت و برای لحظه‌ی حرکت بیقراری می‌نمود. تمام نفرات کشتی و مسافران و کلیه‌ی افراد قصر برای صرف غذا آماده شدند. اما در میان آنها پروفسور «تارتلت» اشتهای خود را برای خوردن غذا از دست داده بود و با نگاهی نگران اطراف را می‌پائید. ناراحتی او در قیافه‌اش آشکار بود. او مثل کسی که یک روز به اعدام شدنش باقی مانده باشد، قیافه‌ای محزون و غمگین به خود گرفته بود.

صبح روز پانزدهم ماه ژوئن، اسکله‌ی بندر «سانفرانسیسکو» از افرادی که برای بدرقه‌ی مسافران کشتی آمده بودند، پر شده بود. «گادفری» سعی می‌کرد که مراسم خداحافظی بزودی تمام شود. چون او در آن لحظه به آرزوی خود رسیده بود و چیزی به حرکت آنها و سفر بر روی آبهای نیلگون باقی نمانده بود. وقتی با «فینا» خداحافظی کرد، دستهای ظریف وی را به دست گرفت و گفت:

- «فینا» از این که این فرصت را به من دادی بسیار متشکرم. اگر برگردم همه چیز به خواست تو عمل خواهد شد. «فینا» سعی می‌کرد خود را کنترل کند، اما اشک از گونه‌هایش سرازیر شده بود. در این حال جواب داد:



- ولی یادت باشد که تو در اینجا و در «سانفرانسیسکو» نامزدداری و هیچ وقت این را فراموش نکن. امیدوارم سفر به خوشی بگذرد.

بعد از تکان دادن دست به همدیگر، پله‌ها برداشته شد و کشتی سوت خود را به صدا درآورد و حرکت کشتی را اعلام نمود. ناخدا به افراد دستور حرکت داد و در این حال بدرقه کنندگان در ساحل برای آنها سفر خوشی را آرزو می‌کردند. خورشید هنوز کاملاً طلوع نکرده بود که از بندر «سانفرانسیسکو» دور شدند.



هوا بسیار مساعد بود و باد ملایمی می‌وزید و هیچ پیشامد ناراحت‌کننده و اشکالی در پیش نبود. کابین «گادفری» در کنار پلکان قرار داشت. پروفیسور از وقتی که به کشتی سوار شده بود، به کابین خود رفته و در را به روی خود بسته بود و علاقه‌ای به بیرون آمدن نداشت.

هنگام صرف غذا همگی در یک سالن و بر دور یک میز جمع گردیده و مشغول غذا خوردن می‌شدند. سرآشپز به خاطر سلیقه‌ای که در حاضر کردن غذا از خود نشان می‌داد و انواع غذاهای خانگی را تهیه می‌کرد، فرصت اعتراض را از «گادفری» سلب کرده بود.

پروفیسور «تارتلت» که همیشه از دریاگرفتگی وحشت داشت، در سرمیز غذا حاضر نمی‌شد و ناچار غذای او را به کابین وی می‌بردند.



بعد از اینکه از بندر «سانفرانسیسکو» جدا شدند. در میان بادهایی که از شمال به شرق می‌وزید با سرعت به راهشان ادامه دادند.

«گادفری» خیلی خوشحال بود. به پروفور گفت:
- می‌بینی پروفور! چنان که فکر می‌کردی، دریا اصلاً ترسی ندارد.

پروفور در جواب گفت:

- اگر از من بپرسی. من راضی هستم که تا آخر سفر در کابین خود بمانم. البته این را قبول کن که شروع سفر مهم نیست، بلکه سرانجام آن مهم است. من فقط از بروز حوادث که فکر می‌کنم شاید اتفاق بیفتد، می‌ترسم. تنها کسی که در کشتی مدام در فعالیت بود و بیشتر وقتها به چشم نمی‌خورد، ناخدا «تورگارت» بود و اکثر مواقع در عرشه‌ی کشتی به افقهای دور خیره می‌شد و به فکر فرو می‌رفت و گاهی با ناخدا دوم خود در اتاق دربسته‌ای ساعتها به گفتگو می‌پرداخت و این عمل باعث می‌شد که افراد کشتی از وقوع حادثه‌ای نگران باشند.

روز هفدهم ژوئن، مسئله‌ای برای افراد کشتی پیش آمد که هیچ انتظار آن را نداشتند.

ناخدا «تورگارت» و ناخدا دوم با «گادفری» در کنار میزی



قهوه می‌خوردند که با فریاد یکی از افراد کشتی از جا پریدند:

- در داخل کشتی یک مسافر قاچاقی پیدا کردیم.

ناخدا «تورگات» فنجان را بر روی میز انداخته و گفت:

- فقط این یکی را کم داشتیم.

و سپس با صدای بلندی فریاد زد.

- او کیست؟

- یک مرد چینی است، قربان.

- گفتی یک مرد چینی؟ زود او را به اینجا بیاورید.

طولی نکشید که سه نفر از افراد کشتی، مرد چینی را دست

بسته به پیش «تورگات» آوردند. مرد چینی حدود چهل سال

سن داشت و ظاهراً سالم و سرحال به نظر می‌رسید. اما در عرض

این سه روز در انبار گرسنه و تشنه مانده، رنگ صورت او مثل

گچ سفید گشته بود. افراد او را در انبار کشتی یافته و دستگیر

کرده بودند. ناخدا «تورگات» با اشاره به افراد، مرد چینی را

آزاد کردند. مرد چینی با چشمان ریز و کوچک خود دقیقاً

اطراف را می‌نگریست و در آن لحظه ناخدا با صدای خشنی

گفت:

- اسمت چیست؟

- «سینگ فو» قربان.



- در این کشتی چه می کنی.
- می خواهم به کشورم برگردم.
- کی به این کشتی سوار شدی؟
- عصر روزی که قرار بود فردایش حرکت بکنید.
- ناخدا بلند شده و در طول سالن قدم زنان به طرف مرد چینی رفت و گفت:
- پس تو می خواهی بدون اینکه پولی پردازی یا بلیتی بگیری به کشورت برگردی؟ ها.
- بله قربان، اگر اجازه بدهید.
- ناخدا با عصبانیت جواب داد:
- اگر تو را به دریا بیندازم می توانی تا چین بروی؟
- مرد چینی با صدای آرامی که حاکی از ترس بود، جواب داد:
- قربان، امتحان می کنم.
- «گادفری» مطمئن بود که ناخدا به راستی او را به دریا خواهد انداخت، به همین سبب کنار وی آمده و گفت:
- معلوم است که از چینی ها خوشتان نمی آید.
- ناخدا زیرچشمی به «گادفری» نگاهی کرده و گفت:
- من از خاطره ی اشغال کالیفرنیا توسط چینی ها هیچ خوشم



نمی‌آید. مطمئن باش طولی نمی‌کشد که کالیفرنیا پر از چینی خواهد شد و دیگر جایی برای آمریکائیان وجود نخواهد داشت.
«گادفری» خندید و گفت:

- حق با شماست ناخدا. اما این مرد، چنین تصویری ندارد و به همین خاطر سوار کشتی شده و می‌خواهد به کشورش بازگردد.
- چطور؟

- خیلی واضح است، چون در این صورت بابرگشت این مرد یکی از چینی‌ها از کالیفرنیا کم می‌شود. پس بهتر است این مرد را به جای این که به دریا بیندازیم، او را زنده نگهداریم. از همه بهتر این که او را تا بندر «شانگهای» نگهداشته و در نزدیکی آنجا او را با قایقی به کشورش پس بدهیم.

ناخدا پس از کمی فکر گفت:

- باشد، هرطور که شما مایل باشید عمل می‌کنم جناب
«گادفری»

بعد رو به افراد کرد و گفت:

- این شخص را آزاد کنید. ببینم چکار می‌توانم برایش انجام بدهم.

مرد چینی در سایه‌ی ترحم و میانجیگری آقای «گادفری» از مرگ حتمی نجات یافته بود. از آن روز به بعد، هر وقت افراد



کشتی بر روی عرشه می آمدند، او را در حالی که زانوهایش را
بغل کرده و به دریا می نگرست می دیدند. او همیشه غرق در
افکار خود بود.

ناخدا از آن مرد چینی اصلاً خوشش نمی آمد و مدام به ناخدا
دوم خود می گفت:

- این مسافر قاچاقی مزاحم کارهای ما خواهد شد. مسلماً این
مرد چینی بلایی است که به سرما نازل شده. از بابت او در امان
نخواهیم بود.



مسافرت همچنان بدون هیچ حادثه‌ای ادامه داشت. در این حال، هوا نیز با آنها همراهی می‌کرد و هیچ تغییری در موقعیت هوا پیش نمی‌آمد. تنها چیزی که متغیر بود عقربه‌ی هواسنج بود. از سه روز قبل به این طرف مدام کاهش دما را نشان می‌داد و این موضوع را ناخدا نیز می‌دانست و به همین خاطر انتظار می‌رفت که کشتی با مشکلی مواجه شود. ناخدا دستور داد که اقدامات لازم را در ایمن‌سازی کشتی انجام دهند.

آنچه که انتظار می‌رفت، اتفاق افتاد و توفان دریائی، به طور ناگهانی کشتی را در میان گرفت. اما توفان تاثیری در کشتی نمی‌گذاشت چرا که کشتی «رویا» از هر حیث آماده بود و پیش‌بینیهای لازم در امنیت آن رعایت شده و کشتی همچنان به پیش می‌رفت.

ناخدا موقعیت را خیلی وخیم‌تر احساس می‌کرد، از همین



سبب دستورات پی‌درپی را به کارکنان فنی کشتی صادر می‌نمود. بنابراین در صورت رعایت دستورات، پروانه و محوره‌های کشتی مسلماً آسیب نمی‌دیدند.

«گادفری» از بروز این مشکل هیچ اظهار ناراحتی نمی‌کرد. چون می‌دانست که چنین سفری به طور حتم با مشکلاتی همراه خواهد بود.

«تارتلت» نیز وجود این حادثه را حتمی می‌دانست. چرا که او از چندی پیش به بروز اتفاقاتی عقیده داشت. پروفیسور که سالها در آرامش و راحتی به شاگردانش درس داده بود، اکنون در شرایطی که خود نیز باور نمی‌کرد واقع شده بود.

«گادفری» نیز چون حالت و ناراحتی پروفیسور را احساس کرد، گفت:

استاد! شما هیچ نترسید، این مشکل، کشتی «رویا» را شکست نخواهد داد. چون نه تنها این کشتی، بلکه دیگر کشتیها نیز برای چنین حوادثی آمادگی دارند و آنها را مطمئن و ایمن ساخته‌اند.

اما، به هر تقدیر، پروفیسور حرفهای «گادفری» را نمی‌توانست باور کند. از این رو هیچ موقع جلیقه‌ی نجات را از پشت خود باز نمی‌کرد. در این حالت تکانهای شدید کشتی،



افراد را به تلوتلو خوردن واداشته بود. «گادفری» تصور می کرد که این توفان تا پایان روز به اتمام خواهد رسید از خود پرسید: - آیا این توفان شب هم ادامه داشت؟ نه جانم، امکان ندارد که اینقدر طول بکشد. مکانیسم های کشتی به هر طریق ممکن فعالیت می کردند و زمانی که شب فرا رسید «گادفری» به فعالیت بیش از حد افراد فنی در کابین خودشان، بهتر متوجه شد. «گادفری» روز به روز به این سفر دلبستگی بیشتری پیدا می کرد و سرانجام از روی این اشتیاق نتوانست خود را نگهدارد و لباسهای خود را پوشیده و نصف شب بود که بر روی عرشه کشتی آمد.

باد با شدت تمام می وزید و دود سیاهی که از دودکش بیرون می آمد، بیشتر شده بود. کاملاً معلوم بود که کشتی سرعت می گیرد و این سرعت از امواجی که از شکافتن آب به وسیله ی کشتی به وجود می آمد، مشخص می شد. کشتی «رویبا»، صبح نیز همچنان امواج را می شکافت و به راهش ادامه می داد و علت تکانهای کشتی نیز همین سرعت او بود.

ناخدا «تورگات» و پشت سرش «گادفری» بر روی عرشه ی کشتی ایستاده بودند. «گادفری» رو به ناخدا کرد و گفت:



- آقای ناخدا!

ناخدا با سرعت به او برگشت و «گادفری» را در مقابل خود دید و از اینکه «گادفری» در پشت سر او قرار داشت، معلوم بود که راضی نیست. ولی به هر حال به «گادفری» گفت:

- قربان، شما بایستی هم اکنون در رختخوابتان باشید. اینطور نیست آقا؟

«گادفری» خنده‌ای کرد و جواب داد:

- خوابم نیامد ناخدا. می‌خواستم یک کمی هوا بخورم و از وضعیت هوا مطمئن بشوم.

- آقای «گادفری» متأسفانه هوا اصلاً مساعد نیست.

- معلوم است. چون از امواج و شدت باد هنوز کاسته نشده. نسبت به روز، بیشتر شدت گرفته است و مثل اینکه کشتی قابل کنترل نیست!

حرفهای «گادفری» برای ناخدا همچون تکان شدیدی بود که او را تحت تاثیر قرار داد. ناگهان دست پاچه شده و گفت:
- چیز... بله، حق با شماست آقای «گادفری». واقعاً هم همینطور است که می‌فرمائید. اما من در این میان گناهی ندارم و دخیل نیستم.



تا آنجا که لازم می‌دانست کوشید که برای «گادفری» توضیح دهد و افزود:

- از آگاهی شما، آقای «گادفری»، افراد حاضر در کشتی احتمالاً نگران می‌شوند ولی ما مجبوریم که با سرعت تمام شبانه‌روز مسیر کشتی را ادامه دهیم. برای اینکه دچار امواج نگردیم، مجبوریم که حرکت زیگزالمانندی را طی کنیم و این تکانها به خاطر همین تغییر مسیر است.

«گادفری» با لحنی تأسف بار جواب داد:

- البته این خبر خوشی نیست ناخدا. این حرکت ما را از مسیر خود خارج خواهد ساخت.

- من هم متأسفم اما چاره‌ی دیگری نداریم. اگر هوا مساعد شود و باد نیز آرام گردد، مسلماً به طرف غرب خواهیم رفت. آقای «گادفری» برای شما شب خوشی را آرزو می‌کنم.

کشتی، فردا صبح زود نیز همچون روز قبل در مسیر عکس خود حرکت می‌کرد. این مسیر حدود دو روز طول کشید. اما از روز سوم کشتی مسیر خود را به سوی غرب تغییر داد. ولی هنگام شب مجدداً به سوی شرق تغییر جهت داده و در این اثنا عقربه هواسنج نیز کم کم افزایش پیدا کرد.

صبح روز ۲۵ ژوئن «گادفری» به روی عرشه کشتی آمد و



با تعجب هوای آبی و صافی را با نسیم ملایم مشاهده کرد. به راستی توفان تمام شده بود. با خوشحالی به طرف کابین ناخدا رفت. ناخدا در اتاق خود بر روی نقشه، نقاطی را معلوم می‌ساخت که «گادفری» وارد شد.

- هوا خیلی مساعد شد ناخدا.

- بله آقای «گادفری»

- در این مدت طبیعتاً به مسیر خودمان ادامه خواهیم داد،

اینطور نیست!

- باید قبلاً مشخص کنیم که در کدام مسیر و جهت قرار

گرفته‌ایم. به خاطر همین، بایستی منتظر ظهر باشیم وقتی خورشید

درست بالای سرمان قرار گرفت، آنوقت می‌توانیم موقعیت خود

را ارزیابی کنیم.

آن روز کشتی در همان مسیر، راه خود را ادامه داد. صبح

فردا ناخدا «تورگات» معلوم نبود کجا رفته است. ناخدا دوم

گفت:

- کسی ناخدا را دیده؟

جوابی که شنید بسیار تعجب‌آور بود:

- از کشتی بیرون رفته، قربان.

- چه گفتید؟ از کشتی بیرون رفته، خوب برای چه؟



- شب گذشته، یکی از افراد گفت که در نزدیکی، یک خشکی دیده است. امروز صبح ناخدا با یک قایق کوچک برای دیدن آنجا رفته است. فکر می‌کنم عصر برگردد. در آن لحظه، کشتی «رویا» آرام آرام به راهش ادامه می‌داد. هنگام ظهر بود که از آن دور دستها یک سیاهی دیده شد. عصر شده بود که قایق مشخص گردید و در داخل آن ناخدا قرار گرفته بود.

«گادفری» کنجکاوانه از وی پرسید:

- آیا چیزی دیدید؟

ناخدا کمی مکث کرد و بعد از لحظه‌ای گفت:

- واقعاً عجیب است. اصلاً چیزی را ندیدم.

ناخدا به کابین خود رفته و در حالی که در کابین را

می‌گشود، افزود:

- بعد از این که دوباره این جا را بازدید کردیم، به حرکتان

ادامه خواهیم داد.

ناخدا دوم پشت سر ناخدا «تورگات» صدا زد که:

- قربان قایق را بالا بکشیم یا نه؟

- نه فعلاً بگذارید باشد. بلکه باز هم به درمان بخورد.

بعد از این حرفها، ناخدا دوم نیز به پیش «تورگات» رفت و



هر دو به مدت یک ساعت و نیم در کابین صحبت کردند. با وجود کارهای عجیب و اسرارآمیز ناخدا، «گادفری» هنوز از شادی خود دست برنمی‌داشت و تنها به سفرش فکر می‌کرد. به خود می‌گفت: مسافرت در این هوای مساعد لذت‌بخش است و بهتر از این نمی‌شود! هنگام غروب یک لایه مه غلیظ دریا را فرا گرفت و مسلم بود که در شب بسیار تاریک خواهد شد. ناخدا «تورگات» برای استراحت نوبت کشیک خود را به ناخدا دوم سپرد و به کابین خود رفت. کشتی خیلی آرام در آب غوطه می‌خورد.

«گادفری» نیز به کابین خود رفته و کتابی در دست گرفت و سعی کرد که با خواندن کتاب آن شب را راحت بخوابد. یکدفعه با صدایی که شنید از جایش پرید:

- غرق می‌شویم! غرق می‌شویم!

با شنیدن این فریاد، به سرعت به عرشه‌ی کشتی دوید. به دنبال او «تارتلت» نیز می‌آمد. بعد از چند لحظه‌ای تمام افراد کشتی بر روی عرشه جمع شده بودند. ناخدا دوم که سراسیمه به هر سو می‌دوید، توسط «گادفری» متوقف شد و سپس «گادفری» از او پرسید:

- بگو چه شده؟ نکند بر خاک نشستیم!



ناخدا دوم که دستپاچ شده بود، جواب داد:
- آقای «گادفری» من هم نمی‌دانم چه شده! در زیر این مه
غلیظ هیچ چیز معلوم نیست نمی‌دانم... نمی‌دانم. اصلاً ممکنست
دچار قهر طبیعت شده باشیم. یا احتمالاً به تخته سنگها
برخورده‌ایم و یا... دیگر نمی‌دانم. فقط آنچه معلوم است این
است که داریم غرق می‌شویم.

- داریم غرق می‌شویم؟

در این حال «گادفری» به اطراف خود با حیرت نگاه
می‌کرد. بدرستی آب تا نزدیکیهای لبه‌ی عرشه بالا آمده بود و
کشتی داشت در آب فرو می‌رفت.

ناخدا «تورگات» با عجله پیش «گادفری» آمد و گفت:

- آقای «گادفری» اگر ممکنست سریع به آب بپرید و تا
آنجا که می‌توانید از این محل دور شوید، و گرنه همین که کشتی
غرق شد به گرداب فرو می‌روید و دیگر نمی‌توانید نجات پیدا
کنید.

- پروفیسور «تارتلت» کجاست؟

- من او را همراه می‌آورم. تا آنجا که می‌دانم حدود نود یا

صد متر آن طرفتر، خشکی هست.

شما چه خواهید کرد؟



- من ناخدای این کشتی هستم. همین که افراد از کشتی پیاد شدند، من هم خواهم آمد. حالا زود بپرید.

«گادفری» دو دل مانده بود که چکار کند. آب عرشه را پر کرده بود. ناخدا «تورگات» بلافاصله از پاهای «گادفری» گرفته و او را به دریا پرت کرد و می‌دانست که «گادفری» در شنا کردن ماهر است. همین که «گادفری» سردی آب را بر بدن خود حس کرد، شروع به شنا کردن نمود و با سرعت از کشتی فاصله می‌گرفت. اگر روز می‌بود احتمال زیادی داشت که کشتی با گردابی که به وجود می‌آورد، خطرات بسیاری را به دنبال بیاورد و او این گرداب را می‌توانست ببیند.

بعد از چند لحظه شنا، ایستاد و به عقب خود برگشته و نگاه کرد. نور چراغهای کشتی هنوز مشخص بود و بعد از لحظه‌ای آنها نیز در تاریکی غرق شده و دیگر اثری از روشنایی وجود نداشت.

بعد صدایی از روی عرشه به گوش او رسید. صدای ناله بود و سپس همه چیز خاموش گشت و سکوت همه جا را فرا گرفت. کشتی «رویای» غرق شده بود و وجود او حالا در ذهن «گادفری» واقعاً مثل یک «رویای» به نظر می‌رسید.

«گادفری» چند دقیقه‌ای شنا کرد و بعد از دور سیاهی



خشکی را دید که فاصله‌ی چندانی با او نداشت. در این لحظه به وسیله‌ی موج، به روی تخته سنگی افتاد و سعی می‌کرد در جایی که موجها شدت بیشتری دارند و خود را بر کناره ساحل می‌زنند. شنا نکند. چند دفعه فریاد زد:

- «تورگات!» ا پروفسور!

اما کسی به فریاد او جواب نداد. اکنون کار خیلی دشوار شده بود. او نمی‌دانست که بر تخته سنگی در روی خشکی قرار گرفته و یا هنوز بر تخته سنگی در میان آبهاست؟ ترجیح داد صبر کند تا صبح شود.



«گادفری» بر روی تخته سنگ، بیش از دو ساعت به خاطر طلوع خورشید منتظر شد. از بابت حادثه‌ای که برایشان اتفاق افتاده بود بسیار متأسف و غمگین بود.

در طول عمر خود تا این قدر برای رسیدن صبح بیقرار و بی‌تاب نشده بود. او می‌خواست، هوا روشن شود و بداند که آیا مرگ او را محاصره کرده و یا زندگی به دنبال او آمده است. با خود فکر می‌کرد که اگر همان‌طور که ناخدا «بورگارت» گفته بود، واقعاً در آن نزدیکی خشکی وجود داشته باشد، حتماً نجات پیدا خواهد کرد. دوباره فریاد زد و دوستان خود را یکی یکی نام برد ولی باز فریاد او بی‌جواب ماند. بنابراین احساس کرد که دیگر کسی از کشتی «روی» زنده باقی نمانده است.

به فکر فرورفت و به خود گفت: در حقیقت کشتی از مسیر اصلی خورد در اقیانوس خارج شده است. چون ناخدا



«تورگات» نیز نمی‌دانسته که در کجا و چه موقعیتی قرار دارند. تنها چیزی که این استنباط را منطقی جلوه می‌دهد، عدم شناسائی خشکی بود که ناخدا نمی‌دانست آن خشکی کجاست.

«گادفری» در ناراحتی و بی‌تابی به سر می‌برد. مه غلیظه همه جا را پوشانده بود و اجازه نمی‌داد که چیزی مشخص باشد. در این لحظه به یاد معلم خود پروفیسور «تارتلت» افتاد. و پیش خود گفت: بیچاره معلم عزیزم! چقدر برای نیامدن به این سفر تلاش کرد! مثل این که به او الهام شده بود که در این سفر چه بلایی ممکن بود بر سرش بیاید. ولی یکدفعه خوشحال شد و با خود گفت:

- خدا را شکر که ناخدا آن قایق کوچک را به کشتی نیاورد و هنوز روی آب بود، گویا به او هم الهام شده بود نه چه خطری رخ خواهد داد.

ممکن است افراد خود را به قایق رسانده و نجات یافته باشند. مدت سه ساعت همانطور غرق در افکار خود منتظر ماند. رطوبت شب تا مغز استخوان او نفوذ کرده بود. کم‌کم احساس می‌کرد که دارد یخ می‌زند.

سرانجام خورشید با طلوع خود، آرام آرام پرده‌ی مه را نیز از روی دریا و اطراف کشید. حالا دیگر با بالا آمدن آفتاب،



خشکی نیز مشخص می‌شد. خشکی در جهت شرق به غرب قرار گرفته بود و او از این کشف خود چندان راضی نبود. چون دقیقاً نمی‌دانست در کدام قسمت اقیانوس واقع گردیده است.

بعد نگاهی عمیق به خشکی، فهمید که در آنجا کوه و تپه نیز وجود دارد، به همین خاطر با تمام قدرت فریاد زد:

- خشکی، خشکی! دیگر نجات یافتم!

آیا براستی نجات یافته بود؟ آیا آن کوهها به مناطق دیگر متصل می‌شد یا اینکه خود جزیره‌ای در وسط دریا بود؟ در آن لحظه به فکر خاطرات خوش خود که در آمریکا داشت افتاد و با تداعی آنها دل آزرده گشت. آیا واقعاً در انجام چنین سفری حماقت به خرج داده بود؟ سرانجام او چه می‌شد!

قبل از این که خود را به آب بیاندازد، به افقهای روشن نگاه کرد تا بلکه از کشتی و یا دوستانش اثری پیدا کند، اما هیچ اثری از آنها نبود، مثل این که همه‌ی آنها از اول وجود نداشته‌اند.

خود را به آب انداخته و شروع به شنا کرد، ولی طی مسافتی در حدود پانصد متر کار ساده‌ای نبود و می‌بایست به هر طریقی این مسافت را پشت سر می‌گذاشت تا به خشکی برسد. بعد از اینکه به خشکی رسید، در قلب خود احساس راحتی



کرد و امیدوار شد که راه نجاتی یافته است. با خود گفت:
- نجات یافتم!

در آن لحظه برای زنده مانده در جستجوی غذا گشت تا
رفع گرسنگی کند. هیچ وسیله شکاری همراهش نبود. اما از
اینکه می‌دید زنده است و هنوز نفس می‌کشد، خوشحال بود.
کمی آن طرفتر تپه‌های شنی دیده می‌شد:
- باید بر بالای یکی از آن تپه‌ها رفته و اطراف را نگاه کنم.
بلکه بدانم که در کجا قرار گرفته‌ام.

در آن موقع در زیر تابش نور خورشید شروع به بالا رفتن از
تپه‌های شنی کرد، در نگاه نخست با هیچ موجود زنده‌ای مواجه
نشد. تنها صدای پرندگان دریایی بود که گاه‌گاهی جینگ
می‌کشیدند و پروازکنان از آنجا رد می‌شدند.

حدود پانزده دقیقه طول کشید که بر بالای تپه رسید.
یکدفعه ایستاد. مثل این که صدایی شنیده بود که شبیه صدای
نفس کشیدن انسان بود.

در آن لحظه در نزدیکی ساحل ردپایی را که مربوط به یک
موجودی بود مشاهده کرد و پس از دنبال کردن رد پا، متوجه
موجودی دریایی شد که مرده بود.

به نظر می‌رسید که شکم آن جسم مرده باد کرده و تبدیل به



یک جسد عظیم‌الجثه شده است. تصمیم گرفت که از نزدیک آن جسد را ببیند، پس شروع به دویدن کرد. هر قدر که نزدیک می‌شد آن موجود افتاده شبیه به انسان می‌نمود. بله او یک انسان بود! اما بزرگ و گرد و باد کرده که قیافه‌اش مشخص نمی‌شد. تا اینکه نزدیک جسم رسید، یکمرتبه فریاد زد:

- «تارتلت!»! این «تارتلت» است!

«گادفری» هیچ اشتباه نکرده بود. آن جسد متعلق به «تارتلت» معلم بود که کنار ساحل افتاد بود.



«گادفری» هنوز باور نداشت که پروفیسور «تارتلت» از دنیا رفته است. جسم باد کرده و چاق او که در ساحل افتاده بود و هیچ حرکتی نداشت. حاکی از مردن او بود. «گادفری» بی آنکه معطل شود روی زانوهایش نشسته و شروع به فشار دادن روی قفسه سینه‌ی او کرد تا بلکه قلب او را به کار بیندازد. بعد از لحظه‌ای، حرکت نامحسوسی را در زیر دستهایش حس کرد و چنان به نظر رسید که لبهای «تارتلت» برای یک لحظه جنبید. «گادفری» مجدداً با فشار هر چه تمامتر، ماساژ قلبی را ادامه داد و در حالی که سخت متاثر شده بود، فریاد زد:

- «تارتلت» بیدار شو! منم، «گادفری»

پروفیسور چند حرکت غیر محسوس کرد و سپس سرش را به آرامی تکان داد. «گادفری» در اینجا متوجه شد که او نمرده است. آرام پروفیسور را بلند کرد تا اطراف خود را ببیند:



- گویا نجات پیدا کرده‌ام! دیگر در کشتی نیستم!
«گادفری» خنده، تلخی زد و با خود گفت: بیچاره هنوز هم
فکر می‌کند که خطر کشتی برایش وجود دارد. ولی در این باره
حرفی برزبان نیاورد و گفت:
- پروفیسور جلیقه‌ی نجات را در بیاورید.
- البته آقای «گادفری»
«تارتلت» در حالی که جلیقه را از تن بیرون می‌آورد، با
«گادفری» نیز صحبت می‌کرد:
- «گادفری» می‌توانم از شما یک خواهشی بکنم؟
- البته پروفیسور بگوئید چه می‌خواهید؟
- شکم خالی است و خیلی گرسنه‌ام. اگر ممکنست برویم
در این نزدیکیها در یک غذاخوری، غذا بخوریم! بعد به پستخانه
رفته به آقای «گلدروپ» تلگراف بزنیم.
بیچاره «تارتلت» هنوز نمی‌دانست که در کجاست و چه به
سرش آمده است. «گادفری» در حالی که می‌خندید گفت:
- می‌ترسم در این لحظه و در این جا غذاخوری پیدا نشود،
آقای پروفیسور! اگر مایل باشی با چیزهای دیگری شکمان را
سیر می‌کنیم.
آنها بعد از یافتن صدفهای متوسط، آنها را جمع کرده و به



علت این که امکانی برای روشن کردن آتش نداشتند، آنها را به طور خام خوردند.

پروفسور از اینکه صدف خام می خورد، هیچ اعتراضی نداشت. بعد از نیم ساعت، در بالای یک تپه ی بیست یا بیست و پنج متری، به اطراف می نگریستند. «تارتلت» در این لحظه پلکهایش را جمع کرده و به نقاط دور نگاه کرد و سپس گفت:

- من شهر را نمی توانم تشخیص دهم.

- بله، پروفسور. شهر خیلی از اینجا دور است.

- آقای «گادفری» آیا می دانید فعلاً در کجا هستیم؟

- نه «پروفسور» نمی دانم.

- پس چه باید بکنیم؟

- هیچی، ممکنست تا مدتی و یا تا آخر عمر مجبور باشیم که

مثل «رابینسون» زندگی بکنیم!

«تارتلت» با تعجب از جایش بلند شد و گفت:

- من چندین بار کتاب «رابینسون» را خوانده ام، اما هیچ

وقت زندگی کردن مثل او را در ذهن خود تصور نکرده ام.

- بعد با صدای لرزانی گفت:

- نه شوخی می کنید. حتماً شوخی می کنید آقای

«گادفری».



«گادفری» نمی‌خواست بیش از این معلم خود را عذاب دهد. پس به او جواب منفی نداده و افزود:
- بله پروفیسور، شوخی می‌کنم. من هم فکر نمی‌کنم که اینطور باشد. از همه مهمتر بایستی جایی را برای گذراندن شب پیدا کنیم.

آنها از تپه پائین آمدند و به سواحل نزدیک شدند. همین که نزدیکتر رفتند، چیزی آنها را به حیرت واداشت. بله آنها در میان خزه‌ها و گیاهان دریایی انواعی از پرندگان آمریکایی از جمله مرغ و خروس که به خزه‌ها گیر کرده بودند یافتند. «گادفری» گفت:

- خواب می‌بینم یا بیدارم؟

سپس چشمهایش را مالید و گفت:

- نه، خواب نمی‌بینم. برآستی اینها مرغ و خروسند.

بدین ترتیب در آن جزیره، وجود مرغ و خروس نشانه‌ای از وجود موجودات دیگر نیز بود. کمی آن طرفتر حیواناتی را به اندازه‌ی خرگوش که از نوع حیوانات قاره‌ی آمریکا بودند، به چشم دیدند. و از همه عجیب‌تر این که کمی دورتر هشت یا نه تا گوسفند و بز را دیدند که مشغول چرا بودند.
«گادفری» با خود گفت:



- عجب! در اینجا همه چیز زندگی می‌کند. آیا ممکنست که انسان هم باشد؟

با گفتن این حرف به فکر فرو رفت و دوباره گفت:

- اما ممکن نیست انسانی اینجا باشد. چون اگر وجود داشت حتماً ردپاهایی را در ساحل از خود به جای می‌گذاشت. اصلاً نکند که اینها از انسانهایی هستند که نسلشان منقرض شده است؟ نه این هم امکان ندارد. چون اگر چنین موجوداتی هم باشند، مسلماً حالا اینها وحشی شده‌اند و با دیدن ما فرار می‌کردند.

ناگهان چیزی به خاطرش رسید و او را متحیر ساخت:

- حالا یادم آمد. من این حیوانات را در کشتی دیده بودم. قبل از اینکه از «سانفرانسیسکو» حرکت کنیم، ناخدا آنها را خریده و در انبار کشتی جایگزین کرده بود. پس اینها نیز از موجودات نجات یافته‌ی کشتی هستند که به اینجا رسیده‌اند.

در این حال خنده‌ای کرد و با خود گفت:

پس این حیوانات نیز شنا کرده و به اینجا رسیده‌اند! کاری که انسانها نتوانستند انجام دهند، اینها توانسته‌اند!

نجات حیوانات و وجود آنها برای «گادفری» و «تارتلت» یک شانس به حساب می‌آمد. آنها به فکر برآمدند که جایی را برای نگهداری حیوانات پیدا کنند. در آن صورت صاحب یک



گله‌ی بزرگ از حیوانات می‌شدند.

«گادفری» در اندیشه‌ی یک اقامت طولانی در این جزیره بود و از این جهت سعی می‌کرد تمامی کارهای لازم را برای ماندن خودشان انجام دهد. اما با این حال، ناراحتی و اندوه تمامی وجود او را پر کرده بود. سپس روی یک تخته سنگ نشسته و به «تارتلت» گفت:

- قبل از هر چیز باید آتشی روشن نکنیم. پروفیسور آیا شما می‌دانید چگونه می‌توان آتش افروخت؟

پروفیسور هر چیزی را که در جیب خود داشت بر روی تخته سنگ ریخت. محتویات جیب او تنها چند سکه و یک جفت جوراب و بند کفش بود که تمامی موجودی جیب «تارتلت» را تشکیل می‌داد.

اما از جیب «گادفری» چیزهای بدربخوری هم پیدا شد. از همه مهمتر یک چاقوی بزرگ بود که به آن یک ناخنگیر، یک چاقوی کوچک و یک کنسرو بازکن و چنگال متصل بود. در آینده این وسایل بیشتر به درد آنها می‌خورد. «گادفری» بلند شد و گفت:

- «رابینسون»ها بایستی قبل از هر چیز غار و پناهگاهی برای خودشان پیدا کنند؟



اما متأسفانه هر قدر در آن اطراف برای یافتن پناهگاهی جستجو کردند، مکان مناسبی پیدا نکردند و اگر پیدا می‌شد شکاف غار آنقدر کوچک بود که امکان رفتن به داخل آن چندان مقدور نبود.

«گادفری» گفت:

- بیا برویم کنار تپه‌ها و توی جنگل راهم بگردیم، بلکه جایی پیدا کردیم.

پس به راه افتادند و به دنبال آنها نیز حیوانات وارد جنگل شدند. این تعقیب نشان می‌داد که نجات یافتگان به همدیگر نیازمند هستند. بعد از یک ساعت پیاده روی به آن طرف جنگل رسیدند و در آنجا نیز هیچ اثر یا ردپایی از وجود انسان نیافتند. با وجود همه‌ی جستجوهایشان، هیچ غار یا پناهگاهی که بتوان به درون آن رفت، نیافتند. آنها دیگر خسته و گرسنه شده بودند.

با غروب آفتاب در زیر یک درخت تنومند دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفتند.



صبح فردا با صدای خروس از خواب بیدار شدند. «تارتلت» همین که از خواب بیدار شد، به محیط اطراف خود نگریسته و تا مدتی مات و مبهوت ماند. فکر می کرد که در قصر آقای «گلدروپ» در «سانفرانسیسکو» قرار دارد. بعد از مدتی به خود آمده و به «گادفری» نگریسته و خنده تلخی کرد و پرسید:

- آیا صبحانه امان تغییر نخواهد کرد؟

- نه تصور نمی کنم پروفیسور. تا زمانی نتوانیم آتشی درست کنیم، بایستی از صدفهای خام تغذیه کرد. بعد از صرف صبحانه «گادفری» گفت:

- می خواهم در داخل جنگل دنبال چیزهایی بگردم. پروفیسور شما اینجا بمانید و نگذارید حیوانات دنبال من بیایند. تا عصر نشده با چیزهای تازه ای برمی گردم.

پروفیسور از پیشنهاد او استقبال کرد و با تکان دادن سر



رضایت داده و گفت:

- اگر پستخانه‌ای در بین راه پیدا کردید. به آقای «گلدروپ» تلگراف بفرستید. فراموش که نخواهید کرد؟! «گادفری» به سادگی پروفیسور خرید و گفت:
- نه، فراموش نمی‌کنم، ناراحت نباشید.

سپس «گادفری» بر فراز تپه‌ای رفته و در آنسوی جنگل نیز تپه‌های شنی مشاهده کرد. علاوه بر آن با نگاه کردن به اطراف فهمید که تا چشم کار می‌کند خشکی ادامه دارد. سپس به راه خود ادامه داد.

بعد از مدتی، خورشید شعاع خود را از میان شاخ و برگهای درختان به زمین می‌تاباند و «گادفری» در روشنی روز راه خود را در پیش گرفته و جلو می‌رفت. همان‌طور که گام برمی‌داشت، ردپایی از حیوانات و انسانها و درندگان جنگلی مشاهده نکرد. تنها رد پاهایی که گاه‌گاهی به چشم می‌خورد مربوط به گوزنها بود.

تقریباً بعد از گذشت یک ساعت به آن سوی جنگل می‌رسید و بایستی از تپه‌ها بالا می‌رفت، اما گذشتن از لابلای درختان یکساعت طول کشید. سپس با گذر از جنگل از شیب تپه شروع به بالا رفتن کرد. در این لحظه به خورشید که در سمت جنوب او



نسبت به جایی که ایستاده بود، قرار داشت، نگاه می کرد. فهمید که این خشکی در نیمکره ی شمالی قرار دارد. بعد از یک ساعت به قله ی تپه رسیده بود. ابتدا به خاطر تابش مستقیم آفتاب نتوانست جایی را تشخیص دهد. اما بعد خطی آبی رنگ را که اطراف را احاطه کرده بود دنبال کرد و فهمید که این خشکی از چهار طرف به وسیله ی آب احاطه شده است!

- بله یک جزیره! پس اینجا یک جزیره است.

از فهمیدن این واقعیت خیلی ناراحت شد، به طوری که از حال رفت و دیگر نفهمید. چه اتفاقی روی داد. پس از مدتی به خود آمد. زمانی که قدم به این نقطه گذاشته بود، فکر می کرد که شبه جزیره ای است و راهی به جاهای دیگر دارد. ولی با درک این واقعیت که در میان دریا قرار دارند، تمامی آرزوهای او بر باد شده بود. سپس به خود گفت:

- هیچ نباید خود را ببازم. باید از این ماجرا جان سالم به در ببرم. لااقل از ما دو نفر باید یکی موفق بشویم و حالا که هر دویمان زنده مانده ایم، خود معجزه است. حالا که اینجا جزیره است. کار تمام شده که نیست به هر طریقی که هست باید با جاهای دیگر ارتباط برقرار کنیم. شاید روزی... بله یک کشتی... در این حال بلند شده و به جستجوی خود ادامه داد. او



در حین جستجوهایش اندازه‌ی جزیره را تخمین زد و حساب کرد از شمال به جنوب سی و پنج کیلومتر و از شرق به غرب بیست کیلومتر می‌باشد. جزیره پوشیده از جنگل و چمنزار بود و او در مدت گردش خود در جزیره به هر طرف و کناره‌های دریا که حدود یکصد و ده کیلومتر می‌شد، سرکشید، اما هیچ اثری از قایق یا کشتی نیافت.

او سعی می‌کرد که موقعیت دقیق جزیره را بفهمد. از روی محاسبات، چنین استنباط کرد که کشتی «رویا» در مدت پانزده روز با سرعت تمام از سوی جنوب به غرب راه پیموده است. پس حداقل یک راه پنجاه درجه‌ای را پشت سر گذاشته بودند. رویهمرفته با یک حساب، جزیره، بایستی در ۱۷۰-۱۶۰ درجه بوده باشد.

«گادفری» نقشه جغرافیایی را در نظر خود مجسم کرده و در آن موقعیت و درجه تمامی جزایری را که وجود داشتند به خاطرش آورد در حالی که فکر می‌کرد، متوجه یک جنگل در آن سوی چمنزار در جهت شمال جزیره شد و گفت:

- فردا نیز باید به آن جنگل بروم و جستجو بکنم. بلکه در آنجا چیزهای مفیدی پیدا کردم.

سرش را برگرداند و یکمرتبه در سمت جنوب دودی را که به



هوا بلند بود مشاهده کرد و با تعجب به خود گفت:
- این چیست؟ آیا اینها هم از افراد کشتی هستند که نجات
یافته‌اند؟ اگر اینطور باشد، چادرزدن آنها در آن قسمت خیلی
مسخره به نظر می‌رسد.

دوباره با دقت نگاه کرد. دود دیگر بلند نمی‌شد. جایی را که
دود از آنجا بلند می‌شد دوباره از نظر گذراند و سپس از تپه پائین
آمده و به آن سو حرکت کرد و همینطور که پیش می‌رفت، با
خود می‌گفت:

- اسم این جزیره در نقشه هرچه هست بگذار باشد. من اسم
این جزیره را «فینا» می‌گذارم چون در این مدت، خاطره‌ی نامزد
عزیزم هر لحظه زنده خواهد ماند.

بازگشت او به علت سرازیری آسانتر صورت گرفت.
«تارتلت» چهار چشمی منتظر برگشت «گادفری» بود و بعد از
این که او را دید بلافاصله پرسید:

- آیا پستخانه‌ای پیدا کردید؟
«گادفری» در مورد آن نمی‌خواست صحبت کند. ناچاراً به
دروغ جواب داد:

- باز نبود. بعد از ناهار با هم صحبت می‌کنیم.
و در حالی که فکر می‌کرد، نام جدید جزیره را مدام به زبان

مدرسه رابینسونها / ۸۲



می آورد: «فینا» بله اینجا جزیره ی «فیناست».



آن روز «گادفری» به علت دیر بودن وقت و فرارسیدن شب به جستجوی خود ادامه نداد. آن شب باز هم لازم بود که در فضای باز بخوابند، چون پناهگاهی نیافته بودند. غذای آنها آن شب نیز همان صدفهای خام بود که از ساحل پیدا کرده بودند. «گادفری» می‌دانست که خوردن مداوم صدف آنها را از اشتها خواهد انداخت. ولی چاره‌ای نداشتند. چون آنها موفق به روشن کردن آتش نشده بودند و می‌دانستند که با وجود آتش زندگی آنها تغییر خواهد کرد. البته باید گفت که پروتئین لازم که در درون صدف وجود داشت آنها را مدتها از احساس گرسنگی باز می‌داشت.

فردای آن روز یعنی در ۲۸ ژوئن، با آواز خروس از خواب بیدار شدند و با دوشیدن شیر از بز، صبحانه را تقریباً کامل کرده و فعالیت خود را آغاز نمودند. «گادفری» می‌خواست جنگلی را



که در روز قبل از بالای تپه دیده بود، جستجو کند و آن را بیابد. این بار «تارتلت» نیز مایل بود تا با او همراه شود. بعد از لحظه‌ای آنها به راه افتاده و از کنار ساحل به راهشان ادامه دادند. «گادفری» انتظار داشت که امواج اشیاء باقی‌مانده و یا تکه‌های شکسته‌ی کشتی «رویا» را به ساحل آورده باشد. اما متأسفانه هیچ اثری از اینگونه اشیاء یا چیزهای شکسته به دست نیاورند. «تارتلت» نظر خود را به «گادفری» چنین اظهار کرد: - براستی «رابینسون» از ما خوشبخت‌تر بود! چرا که لااقل او در آن هنگام توانسته بود از اشیاء باقی‌مانده در کشتی استفاده کند.

آنها به جنگل رسیدند که در ابتدای آن درختان سیب‌قرار داشت پس از ورود به جنگل مشاهده کردند که درختان انواع کاجهای بزرگ بودند که در کالیفرنیا نیز وجود داشت و تقریباً ارتفاع آنها به هشتاد تا صد متر می‌رسید. درختانی که عمر بیشتری داشتند، تنه‌شان پوشیده و شکافهای بزرگی در آنها پدید آمده بود و حتی این شکافها طوری بود که از یک طرف می‌توانستند وارد شوند و از طرف دیگر خارج گردند. یکی از این درختان بزرگ توجه آنها را به خود جلب کرد. چون فقط از یک طرف سوراخ و شکاف داشت و تمام اطراف آن مسدود



بود. این درخت بسیار کلفت بود و به علت آن که مقداری از ریشه‌اش نیز بیرون آمده بود، مشخص می‌شد که یک درخت قدیمی است.

«گادفری» از شکاف آن گذشته و وارد تنه‌ی درخت شده و گفت:

- در داخل این تنه‌ی درخت یک خانواده می‌تواند راحت زندگی کند! با یک خانه هیچ تفاوتی ندارد. کف تنه‌ی درخت به علت گذشت زمان پوشیده و قسمتهای فرسوده شده‌ی آن چون پودری آنجا را پوشانده بود. البته بعضی از علفها نیز آنجا را تقریباً مسطح کرده بود. اما سقف داخل تنه‌ی درخت معلوم نبود تا کجا کشیده شده است. بعد از یافتن این درخت لازم بود که حتماً آتشی درست کنند. هر قدر که در مورد زندگی خود در این جنگل فکر می‌کردند، بیشتر به هیجان می‌آمدند. اما قبل از هر چیز بایستی مشکل اصلی خودشان را حل می‌کردند.

«گادفری» از تنه‌ی درخت بیرون آمده و به اطراف خود نگاه کرد. در صدمتری خودشان دره‌ای را مشاهده کرد که کاملاً سرازیر بود و در این سراسیمی درختان سیب جنگلی همه جا را پوشانده بودند.

مثل اینکه حیوانات نیز از این جنگل خوششان آمده بود،



چون همه‌ی آنها در اطراف پخش شده و مشغول پر کردن شکم خود بودند.

آنها تصمیم گرفتند شب را در داخل تنه‌ی درخت بخوابند و استراحت کنند. زمانی که صدفها را برای شام جمع آوری می‌کردند برای مسکن خود نامی برگزیدند. و نام آن را «ویل-تری» یا به عبارت دیگر «درخت ویلیام» گذاشتند.

«گادفری» این کلمه را به خاطر زنده ماندن یاد و خاطره‌ی دائی‌اش بر روی این درخت نهاد. او به یاد دائی خود و خاطره‌هایی که از او داشت، فرورفت و از این که دائی او اکنون چشم به راه بود، ناراحت شد و قطرات اشک از گونه‌هایش سرازیر گردید.



«گادفری» زندگی جدیدی را آغاز کرده بود. او دیگر آن جوانی نبود که ساعتها در رختخواب راحت خود بخوابد و به دور از تمامی مشکلات، زندگی کند. اکنون، در میان کمبودها و نقایص زندگی قرار گرفته بود و مشکلات از هر طرف او را محاصره کرده بودند. او می‌دانست برای آنکه زنده بماند بایستی با شرایط موجود، زندگی خود را وفق بدهد تا بتواند از وسایل و اشیاء محیط، نهایت استفاده را برده و برای خود یک زندگی بهتر تدارک ببیند.

او از این که رفیقی چون پروفیسور داشت خوشحال بود. زیرا هر وقت دلتنگ می‌شد و یا احساس می‌کرد که بایستی با کسی مشورت کند، او به یاریش می‌شتافت. با فکر این که دوست خوبی چون «تارتلت» دارد، خود را بهتر و سعادتمندتر از «رابینسون» می‌یافت. در آن حال به فکر رفته بود و خود را



سرزنش می‌کرد و می‌گفت:

- اگر حماقت نمی‌کردم و به این سفر نمی‌آمدم، اولاً اینقدر خسارت مالی را بردوش خانواده‌ام نمی‌گذاشتم و دوماً می‌توانستم در قصر خود با «فینا» عروسی کرده و صاحب زن و فرزندی شوم و با کمک به دائی در امر تجارت موفق می‌شدم و دوستان زیادی می‌یافتم. ولی اکنون...!

او می‌دانست که انسان وقتی با مشکلات مواجه گردید، ارزش و قدر روزهای گذشته را می‌داند. به هر حال، آنها صبحانه را حاضر کرده و ریشه‌هایی را که به نام «یامی»^۱ معروف است، برای صبحانه در نظر گرفته و خوردند و بدین ترتیب تنوعی در نوع غذایشان پدید آمد.

آنها علاوه بر این که ریشه‌های «یامی» را پیدا کرده بودند، متوجه نوعی دیگر از گیاه به نام «کاماس» شدند. «گادفری» با درک این مسئله که این نوع گیاه از نظر آلومین و پروتئین که در آن وجود دارد، اگر پخته شود، بهتر می‌توانند از آن تغذیه نمایند، به فکر برافروختن آتش افتادند ولی متأسفانه راه چاره‌ای

۱- «یامی» نوعی ریشه گیاهی است شبیه ریواس که مزه‌ی خوبی داشته و بسیار مقوی است و بیشتر در جنگلها می‌روید.



نیافتند.

بعد از صرف صبحانه، مشغول تمیز کردن کف درخت شدند و آنجا را از وجود علفهای هرز و قسمت‌های پوسیده‌ی درخت پاک کردند. کار نظافت تقریباً تا ظهر طول کشید، همان طور که نظافت می‌کردند و کف تنه درخت را تمیز می‌نمودند برای خودشان جای راحتی جهت خوابیدن تهیه دیدند و بدین ترتیب از خوابیدن روی زمین مرطوب و یا سنگهای سخت رهایی یافتند.

زمانی که هوا رو به تاریکی گذاشت، با مشکل دیگری مواجه شدند. حیوانات برای آنکه برای خود سرپناهی مطمئن پیدا کنند، بلافاصله به داخل تنه‌ی درخت رفته و آنجا را اشغال کردند. در نتیجه مجبور بودند آن شب را با حیوانات به سر برند. چاره‌ای جز این نداشتند.

فردا تنها فکری که «گادفری» را به خود مشغول نموده بود، این بود که قفسی و یا جایی برای استراحت حیوانات تهیه کند. و همچنین تصمیم گرفت برای روزهای آینده که اشیاء و ملزومات دیگری را می‌باید نگهداری کنند، جایی بزرگتر را آماده نماید.

برای این منظور چاقویی که «گادفری» همراه داشت بسیار سودمند بود. از طرفی «تارتلت» نیز مشغول کارهای خود بود.



او لباسهای خود را که در روزهای قبل کثیف شده بود، برای شستشو کنار دریا برده و آنها را شسته و در زیر آفتاب بر روی تخته سنگها پهن می کرد تا خشک شوند. لباسهای او را یک پیراهن با یک جفت جوراب و دو عدد لباس زیر و دو دستمال و کت و شلوار تشکیل می داد.

«گادفری» هر روز بعد از صرف صبحانه به کنار دریا می رفت و مدتها به افقهای دور دست خیره می شد. ولی متأسفانه چیزی در روی دریا نمی دید. او امیدوار بود که یک قایق و یا کشتی در آن اطراف پیدا بکند تا بلکه از این مهلکه جان سالم به در ببرند. هنوز موفق نشده بودند که آتشی را برافروزند. «گادفری» در این مدت به هر طریق ممکن سعی در روشن کردن آتش داشت، اما هیچ وقت موفق نشده بود.

چهار ژوئیه بود که هوا یک مرتبه تغییر حالت داد. تقریباً نصف شب بود که با رعد و برق از خواب پرید. به یکباره قامت بلند درخت به وسیله برقی شکسته شد و شاخه های آتش گرفته ی آن بر روی زمین افتادند. شاخه های بالایی درخت «ویل-تری» به وسیله جرقه ای که از رعد و برق حاصل شده بود، آتش گرفته و به زمین افتاده بود. «گادفری» با این که پناهگاه خود را در خطر می دید، ولی با دیدن آتش خوشحال



به بیرون دوید و سعی کرد با جمع کردن شاخه‌های خشک و ریختن آنها بر روی شاخه‌های سوخته، از خاموش شدن آتش جلوگیری نماید. طولی نکشید که شعله‌های آتش به هوا بلند شد و دیگر شادی آنها وصف‌ناپذیر بود.

«گادفری» شاخه‌های خشک را بر روی آتش می‌ریخت و پروفیسور نیز از خوشحالی نمی‌توانست در یک جا بایستد و مثل آتش‌پرستان بر دور آتش حلقه زده و می‌رقصید.

طولی نکشید که ابرهای تیره شروع به باریدن کردند و بدین ترتیب آتش از بارش باران خاموش گردید. در آن لحظه «رابینسون»های جزیره‌ی «فینا» از خاموش شدن آتش، بسیار ناراحت و افسرده شدند.



آنها به تنها چیزی که می‌اندیشیدند، آتش بود. «گادفری» آن شب نخوابیده و سعی کرد که خاکستر آتش را گرم نگهداشته تا بلکه آتش دوباره روشن شود. بدین ترتیب تا صبح موفق شد دوباره آتش را برافروزد:

«تارتلت» از این که صبحانه را در کنار آتش صرف می‌کرد، بسیار شادمان بود.

- بعد از این مرغ بریان خواهیم خورد «گادفری» عزیز!
آن روز، هوس خوردن و اشتهای «تارتلت» باعث شد که دو تا از مرغها جان خود را از دست بدهند!

«تارتلت» تا هنگام ظهر دو تا از مرغها را سر بریده و پرهایشان را کنده و سپس آنها را در چوبهایی به سیخ کشیده و بر روی آتش نهاد تا کباب شوند.

«گادفری» و «تارتلت» توانستند در جزیره‌ی «فینا» غذای



گرمی بخورند. از روزی که قدم در این جزیره گذاشته بودند، این غذا برایشان دلپذیرترین چیز بود، علاوه بر آن از دانه‌های «کاماس» نیز برای تزئین غذایشان استفاده کردند.

بعد از صرف ناهار، «گادفری» به فکر افتاد که چگونه می‌تواند دود حاصل از آتش را از تنه‌ی درخت به بیرون بفرستد تا هوای داخل تمیز بماند. او یکی از شاخه‌های صمغ‌دار را در آتش روشن کرد و بدین وسیله یک مشعل فراهم کرد و توانست در پرتو نور آن، قسمت‌های بالای تنه‌ی درخت را مشاهده کند. متوجه شد که با شکستن درخت، روزنه‌ای پدیدار گشته است. تصمیم گرفت تا هنگام عصر آنجا را مسدود نماید تا باران نتواند به درون تنه‌ی درخت نفوذ کند. به این منظور مشعل را در دیواره‌ی درخت جای داده و شروع به بالا رفتن از درخت نمود. هر قدر که بالا می‌رفت درختان دیگر در زیر پای او کوچکتر و کوچکتر شده و افق‌های دور به وضوح پدیدار می‌شدند.

پس از این که به بالای درخت رسید، متوجه شد که در آنجا سطحی وسیع و گشاده وجود دارد. پس بر روی آن ایستاده و اطراف را از نظر گذراند. جزیره تا چشم کار می‌کرد از درخت و تپه پوشیده شده بود و همه‌جا خالی از سایر موجودات زنده به نظر می‌رسید.



«گادفری» به جهت جنوب جزیره «فینا» می‌نگریست که دوباره متعجب شد. بله درست دیده بود او متوجه شد که در آن قسمت دوباره دود سیاهی به هوا برخاسته است.

پس معلوم می‌شود که در آن قسمت یا انسانهایی زندگی می‌کنند و یا ممکن است دودی از روزنه‌ی آتشفشانی بلند شود. این دود از آتش‌سوزی رعد و برق نمی‌تواند باشد. اگر اینطور بود بایستی تا این مدت یا آتش بیشتر می‌شد و همه جای جنگل را می‌گرفت و یا در اثر باران خاموش می‌گردید!

بعد از این که منطقه‌ای را که دود بلند می‌شد، دقیقاً تعیین کرد از بالای درخت به پایین آمد. فردای آن روز، صبح زود تصمیم گرفت برای دیدن آن منطقه به راه بیافتد و در این باره نیز با «تارتلت» مشورت کرد. ولی پروفورمایل نبود که بدانجا برود.

«گادفری» بعد از صرف صبحانه گفت:

می‌خواهم جستجوی دیگری را در این جزیره آغاز کنم. پس شما در اینجا منتظرم باشید. من تا عصر برمی‌گردم پروفورم بناچار قبول کرد و وظیفه‌ی نگهداری از حیوانات و حفاظت از روشنی آتش بر عهده‌ی او گذاشته شد. رسیدن «گادفری» به منطقه‌ای که دود از آن خارج می‌شد، حدود دو ساعت به طول



انجامید. بعد از جستجوی زیاد «چیزی» به غیر از تخته سنگها پیدا نکرد.

هنگام غروب بود که تصمیم گرفت به «ویل-تری» باز گردد.



بعد از برافروخته شدن آتش، بعضی از مشکلات مربوط به تغذیه‌ی آنها تقریباً حل شده بود. اما در این میان «تارتلت» از نوع تغذیه به صورت کباب شده شکایت می‌کرد:

- اگر یک قابلمه یا دیگ داشتیم چقدر خوب می‌شد و چه غذاهای مطلوب و خوشمزه‌ای درست می‌کردیم!

«گادفری» به وسیلهٔ چاقوی خود صندلی و میزهایی درست کرده بود و بدین ترتیب روی میز غذاهایشان را صرف می‌کردند. در نزدیکی «ویل-تری» درخت دیگری که شکاف داشت و داخل آن نیز تقریباً بزرگ بود، پیدا نموده بودند و حیوانات را در آنجا نگهداری می‌کردند.

روزها پشت سر هم می‌گذشت. زندگی یکنواخت آنها تا روز ۲۹ ژوئیه ادامه داشت. آن روز «گادفری» اقدام به جستجو و گردش در کنار سواحل جزیره کرد و البته برای آنجا نیز نام



«خلیج رویا» را انتخاب کرده بود. از آن پس، جایی که کشتی در آنجا غرق شده بود بر رویر خاطرات «گادوری» به این نام ثبت گردید.

تقریباً حدود نیم ساعتی قدم‌زنان در کنار ساحل گشت‌زنی کرد. تصمیم به برگشت گرفته بود که در میان تخته سنگها یک شئی مشاهده کرد. با عجله به سوی آن دوید. هر قدر که به آن نزدیک می‌شد، جسم تقریباً شبیه به یک بسته‌ی چهار گوشه جلوه می‌کرد. فهمید که آن جسم یک تخته سنگ نیست. وقتی که به نزدیک آن رسید متوجه شد که یک صندوق بسته است. قسمتی از صندوق در ماسه‌ها فرو رفته بود:

- احتمال دارد که این صندوق از کشتی افتاده و به وسیله‌ی موج به اینجا آمده باشد. یا ممکن است یک کشتی دیگر نیز غرق شده و این بسته مربوط به آن کشتی باشد. قلبش به شدت می‌تپید و از این که در داخل آن صندوق، ممکن بود چه چیزی وجود داشته باشد، در هیجان به سر می‌برد. علاوه بر آن او در تردید بود که آیا کشتی دیگری نیز به جزیره‌ی «فینا» آمده است.

از ظاهر صندوق هیچ معلوم نبود که چه چیزی در داخل آن قرار داده شده است. صندوق به طور دقیق و محکمی بسته‌بندی



شده بود و روی آن را با یک پوست پوشانده و با گیره‌هایی به هم‌دیگر محکم کرده بودند.

«گادفری» تصمیم گرفت که صندوق را بگشاید. بنابراین پوست روی آن را پاره کرد و سنگی را محکم بر قفل آن کوبید. قفل صندوق شکست و آن باز شد. «گادفری» در آن حال، با هیجان و عجله محتویات داخل صندوق را خالی کرد. توی صندوق تعدادی پیراهن، زیرپوشهای مختلف، سفره و پارچه‌های بزرگ و همچنین چند تکه دستمال سرسفره و تعدادی حوله وجود داشت. او آنها را به کناری انداخته و به خود گفت که شاید صاحب این صندوق نیز تصمیم داشته به یک سفر طولانی دست بزند.

«گادفری» بعد از اینکه قسمت بالایی صندوق را خالی کرد، متوجه شد که در زیر صندوق تعدادی لحاف و روپوشهای پشمی و پتو قرار دارند. او آنها را یکی‌یکی از صندوق برداشته و روی ماسه‌های ساحل گذاشت.

اشیاء داخل صندوق خیلی زیاد بود. از جمله می‌توان وجود چندین شلوار، کت، راکت، کلاه، شال گردن، پالتو و حتی وسایلی مانند دیگ، قوری، کتری، چاقوها، آئینه، چنگالها، قاشقها و از همه مهمتر چندین کیلو چای و قهوه و توتون را نام



برد.

در قسمتهای پائینی صندوق چندین عدد چکش، تیغ، اره، تبر، کارد، پتک، شیشه و میخ و به اندازه کافی کبریت، باروت و طپانچه و تفنگ و دوربین چشمی نیز موجود بود.

«گادفری» از یافتن این مقدار اشیاء که در زندگی آنان چون سرمایه‌ای محسوب می‌شد، بسیار خرسند گردید. زمانی که همه‌ی آنها را روی ماسه‌ها خالی کرد به خود گفت:

- خدای من! نمی‌دانم معجزه‌ی توست و یا چیز دیگر. نمی‌دانم این صندوق چگونه به اینجا آمده است؟ اما از این که لطف کردی تا این صندوق را پیدا کنم از تو بسیار سپاسگزارم و بر درگاهت شکر می‌کنم.

او در این فکر بود که چگونه می‌تواند اشیاء و محتویات صندوق را به «ویل-تری» برساند. چون حمل صندوقی به آن بزرگی امکان‌پذیر نبود.

با خود چنین فکر کرد.

- همه‌ی اشیاء را نمی‌توانم به یک باره ببرم. پس لازم است مقداری را برده و چندین دفعه برگردم و بقیه را حمل کنم. یک طپانچه و یک قبضه تفنگ و مقداری دیگر از وسایل و اسلحه‌های شکاری و همچنین چند تا چاقو و دوربین و دیگ



برداشت و بعد بقیه‌ی اشیاء را در صندوق گذاشته و به سوی «ویل-تری» حرکت کرد.

«تارتلت» با دیدن «گادفری» که آنهمه وسایل را با خود آورده بود، به شوق آمده و فریاد زد:

- چقدر خوب، حالا که دیگ پیدا شد بعد از این گوشتها را در آن پخته و خواهیم خورد!

ظاهراً او بیش از همه از پیدا کردن دیگ خوشحال بود. بعد از این که غذای ظهر را خوردند، «گادفری» از «تارتلت» خواست تا با همدیگر به کنار صندوق پیدا شده بروند. پروسور قبل از اینکه به راه بیفتد، دیگ را پر از آب کرد و بوقلمونی را برای یک شام مفصل آماده نمود. سپس با دقت تمام، دیگ را بر روی اجاقی که درست کرده بودند، نهاد و به دنبال «گادفری» به راه افتاد.

صندوق، مثل دفعه‌ی قبل در جای خودش بود و زمانی که «تارتلت» محتویات داخل صندوق را از نزدیک دید، از شادی شروع به رقصیدن کرد. آنها سلاحها و لباسها را به طرز مناسبی بسته‌بندی کرده و دوباره به طرف «ویل-تری» باز گشتند.

چون تقریباً هوا تاریک شده بود، دیگر به طرف صندوق نرفته و شبها را با شادی و سرور به سر بردند. البته بوقلمونی را



که حاضر کرده بودند برای آنها بسی خوشمزه و مطلوب و شادی آنها را دو چندان می کرد.

صبح روز سیام ژوئیه دوباره نه فصد حمل بقیه اشیاء موجود در صندوق به طرف خلیج به راه افتادند. در اول آگوست تمامی محتویات صندوق خالی شده و به «ویل-تری» حمل گردیده بود؛ سرانجام تصمیم به حمل خود صندوق گرفتند ولی این کار قدری مشکل به نظر می رسید.

آنها بعد از یافتن این صندوق، آینده را روشن تر می دیدند و به زندگی و نجات خود امیدوارتر می شدند.



آیا براستی محتویات صندوق می‌توانست آن دو بلا دیده را از تنهایی رهانیده و باعث نجاتشان از آن جزیره‌ی دور افتاده باشد؟

مسئلاً چنین نبود. چون بدون وسیله نمی‌توانستند از آن جزیره بیرون بروند و این اندیشه همیشه افکار «گادفری» را مشوش می‌ساخت. او به خود می‌گفت:

- اگر روزی کشتی به این جزیره بیابد، ما نجات می‌یابیم. اما کشتی نیز باید به وجود ما در این جزیره پی ببرد، در غیر آن صورت باز در اینجا ماندگار خواهیم شد. او به خاطر این که علامت و نشانی برای شناسائی خودشان داشته باشند، یکی از پارچه‌ها را پاره کرده و پرچی از آن درست کرد تا اگر روزی یک کشتی از آنجا عبور کرد، آنها را بیابد. و آن پرچم را به بالاترین نقطه‌ی جزیره برده و در آنجا برافراشت.



معتقد بود که اگر کشتی از این محدوده عبور کند، حتماً پرچم را دیده و آنها را نجات خواهد داد. آنان به خاطر این که کبریت و باروت و سایر وسایل لازم را از صندوق یافته بودند، لزومی در روشن نگهداشتن دائمی آتش نمی‌دیدند. و بنابراین هر زمان می‌خواستند آتش را روشن کنند، این کار برایشان سهل و آسان بود.

در این هنگام «گادفری» تا اعماق جنگلها می‌رفت و به کمک اسلحه به شکار می‌پرداخت. بدین علت سفره‌ی آنها مدام تغییر می‌کرد و با غذاهای متنوع تزئین می‌یافت. از همه مهمتر، آنها از چوب برای خانه‌ی خود که در تنه‌ی درخت قرار داشت، دری درست کردند و از آن پس می‌توانستند هر زمان در آنجا را بسته و با خیالی مطمئن به جای دیگر بروند. آنان از هم اکنون به فکر زمستان بودند که بایستی خود را برای شرایط آن فصل آماده می‌ساختند.

در نتیجه تنه‌ی درخت را کنده و پنجره‌هایی به وجود آوردند و خانه تقریباً برای فصل زمستان آماده شده بود آنگاه بر روی دره‌ای که در میان آنها و آنسوی جنگل قرار داشت، پلی نصب کردند و بدین ترتیب از پیاده‌روی بیهوده آسوده گشته و هر وقت مایل بودند، به راحتی به آنسوی پل می‌رفتند.



تا اواسط ماه سپتامبر هیچ حادثه‌ای و یا مشکلی برایشان پیش نیامد در این زمان «گادفری» مدام به شکار می‌رفت و همیشه هم با دستی پر برمی‌گشت.

سیزدهم ماه سپتامبر یکی از روزهای ناخوشایند برای «گادفری» به حساب می‌آمد. آن روز برای بازدید پرچم به بالای قله رفته بود. بعد از این که جای آن را محکم کرده، قصد داشت برگردد که در افقهای دریا، دودی را که به هوا بلند می‌شد دید. با شادی فریاد زد!

- یک کشتی! خدای من! چطور می‌توانم به او بفهمانم که ما اینجا هستیم؟

بعد از گذشت ساعتی، دود کشتی به طور واضح دیده می‌شد و معلوم بود که کشتی مستقیم به طرف جزیره می‌آید. طولی نکشید که خود کشتی و بادبانها و دکلهایش مشخص شد. «گادفری» در آن لحظه سر از پا نمی‌شناخت و بسیار خوشحال بود. بلافاصله به سوی «ویل-تری» دوید تا به «تارتلت» خبر دهد. سپس از این فکر صرف‌نظر کرد و ایستاد.

کشتی هر لحظه نزدیکتر می‌شد. یک کشتی بزرگ بود که در مسیر شمال شرقی حرکت می‌کرد. ساعت تقریباً پنج شده بود که حرکت پرچم کشتی مشاهده شد. از پرچم آن مشخص بود



که یک کشتی آمریکایی است. او از آمدن کشتی که امیدوار بود، نجاتشان دهد، خدا را سپاس می‌گفت. در این لحظه پرچم خود را به دست گرفته و به قصد آن که افراد کشتی متوجه او شوند، آن را در هر سو به حرکت در آورد.

در ساعت شش، تقریباً کشتی به ساحل نزدیک شده بود. اما متأسفانه تمامی تلاشهای «گادفری» بی‌نتیجه ماند، چون افراد حاضر در کشتی به وجود آنها در آن جزیره پی نبرده بودند. اما او باز کوشش می‌کرد، پرچم را تکان می‌داد، فریاد می‌کشید تا بلکه آنها را متوجه خود سازد اما همه‌ی آن سعی و تلاشها بی‌هوده بود.

روی عرشه‌ی کشتی کسی دیده نمی‌شد. تقریباً نیم ساعت بود «گادفری» تلاش می‌کرد و کشتی آرام آرام از آنها دور می‌شد و سیاهی دود نیز پرده‌ی خود را بر پهنه جزیره می‌گسترانید.

ساعت هفت و نیم عصر بود که همه چیز برای «گادفری» تمام شده به حساب می‌آمد. او با تأثر بسیار آخرین اثر کشتی را در افقهای دور نظاره می‌کرد. با صدایی بلند به خود گفت:

- تو چقدر بدبختی!

از فرط ناراحتی فریاد زد و با صدای بلندی شروع به گریه



۱۰۷ / مجموعه آثار «ژول ورن» برای جوانان

کرد وقتی به طرف «ویل-تری» برمی گشت دیگر هوا تاریک شده بود و او کاملاً احساس تنهایی می کرد در این هنگام در خانه درختی خود را گشود و وارد شد.



از آن روز به بعد، «گادفری» دائماً با افکار خود مشغول بود. او از این که فرصت نجات را از دست داده بود از فکر این که امکان داشت آخر عمر در آن جزیره ماندگار شود، می‌ترسید.

او از جریان کشتی چیزی به «تارتلت» نگفته بود. چون معتقد بود که اگر به پروفیسور ماجرا را باز گوید، وی تحمل رنج این فرصت از دست رفته را نخواهد داشت.

«تارتلت» هر روز به کارهای روزانه مشغول بود. هر روز صبح ایام هفته را اعلام می‌کرد و در روزهای تعطیل با هیجان خاصی به خود می‌رسید. در آن روز راه جزیره را در پیش گرفته و شروع به گردش می‌کرد.

روزی پروفیسور برای یافتن صدف به کنار دریا رفته بود که «گادفری» مشاهده کرد که او با عجله برمی‌گردد. پروفیسور در



حالی که می‌دوید. گاه‌گاهی به عقب نگاه می‌کرد همین که به نزد «گادفری» رسید فریاد زد:
- آقای «گادفری» آقای «گادفری». آدمها! آدمها جزیره را اشغال کردند!
ابتدا «گادفری» حرف پروفیسور را باور نکرد. بعد از او پرسید:

- نکنه سراب دیده‌ای؟

اما، «تارتلت» واقعیت را می‌گفت و «گادفری» دیگر معطل نشده و دوربین را گرفته و به سوی تپه رفت و به جهتی که پروفیسور نشان داده بود، نگاه کرد. بله، او درست دیده بود تقریباً در نیم مایلی یک قایق به سوی خشکی در حرکت بود:
- حق با شماست پروفیسور... واقعاً هم آدمها هستند.
- پس حالا چه باید بکنیم؟ نکنند اینها انسانهای آدمخوار باشند؟!

- نمی‌دانم. قایق آنها شبیه به قایقهای مناطق «پولنزی» است. اما چیزی که با آنها تفاوت دارد، بادبانهای آنهاست که از برگ «بامبو» درست کرده‌اند. بنابراین جزیره ممکن است در مناطق «مالزی» قرار گرفته باشد. چون افراد توانسته‌اند با قایق به اینجا بیایند.



بعد از نیم ساعت. نایق در ماسه‌های کنار ساحل در مقابل تپه‌ای که پرچم آنها برافراشته بود، قرار گرفت.
(گادفری) گفت:

- بهتر است به «ویل-تری» برگردیم. ماندن در اینجا فایده ندارد. برویم تا برای خود وسایل دفاعی برداریم.
زمانی که غروب شد، دیگر از وجود هیچ انسانی نشانی نبود. آنها بیر در داخل تنه‌ی درخت، خود را برای دفاع حبس نکرده بودند. آنگاه به بیرون از درخت آمده و برای کارهای شبانه حاضر شدند.

شب با ترس و وحشت به سر رسید و هیچ اثری از کسانی که دیروز در ساحل پیاده شده بودند، دیده نمی‌شد.
خورشید هنوز طلوع نکرده بود که در کلبه درختی خود را باز کردند و با احتیاط در حالی که تفنگهایشان را به دست گرفته بودند، به بیرون آمدند.

آن دو، تفنگ به دست و آرام، آرام قدم برمی‌داشتند. در این لحظه «گادفری» متوجه شد که «تارتلت» تفنگ را چون عصایی در دست گرفته و دیگر تفنگ در دست پروفیسور نبود.
بلکه تفنگ همچون عصا پروفیسور را راه می‌برد!
آن دو به تپه نزدیک شده بودند، چند قدم که برداشتند،



ماسه‌های کنار ساحل دیده شد. «گادفری» به پروفیسور فهماند که به زمین بخوابد و سپس سینه‌خیز به سوی تپه حرکت کردند. در حالی که به بالای تپه رسیده بودند، در مقابل خود بر روی ماسه‌ها نفرات قایق را دیدند که تقریباً پنجاه تا شصت متر با آنها فاصله داشتند. تعداد آنها دوازده نفر بود. آنها بر روی ماسه‌ها آتش روشن کرده بودند و مثل اینکه چشم‌انتظار چیزی یا کسی بودند.

«گادفری» متوجه شد که یکی از آن دوازده نفر، به وسیله‌ی طنابی به سنگ بسته شده است. ناگهان داستان «رابینسون کروزنه» به خاطرش رسید که او نیز یک نفر را در این حالت دیده و او را از دست افراد نجات داده بود.

در آن لحظه رئیس آن افراد به آتش نگریسته و به زنجیری که در آن اطراف انداخته بودند، اشاره کرد و «گادفری» دریافت که اگر مداخله نکند، مطمئناً آن مرد دست بسته در آتش کباب خواهد شد.

افراد، مرد دست بسته را با زنجیر محکم بسته و به سوی آتش هل می‌دادند.

«گادفری» یکدفعه از جا بلند شد و با صدای بلند به

«تارتلت» فرمان داد:



- آتش! آتش!

تفنگها به یکباره آتش کردند و سفیر گلوله‌ها در جزیره پیچیده و در همان حال فردی که معلوم بود رئیس افراد می‌باشد نعره‌زنان بر زمین افتاد.

در این لحظه «تارتلت» نیز نشانه‌روی کرده و مثل «گادفری» قنداق تفنگ را به سینه گرفته و آتش نمود. با شلیک گلوله، لگدی که بر سینه‌ی «تارتلت» به وسیله‌ی تفنگ وارد شد، او را به زمین انداخت.

او در شلیک تفنگ خیلی بی‌تجربه بود. اما با این حال توانسته بود یکی دیگر از نفرات را کنار مرد زنجیر شده را بر زمین اندازد.

آنها دوباره شروع به شلیک کردند و از صدای تفنگها افراد به وحشت افتادند. نه نفر باقیمانده، کشته شدگان را به سرعت به قایق کشانده و با سرعت از ساحل دور شدند.

در آن لحظه مرد زنجیر شده که خود را نجات یافته دیده بود، دوان‌دوان به سوی «گادفری» آمد و در مقابل او به زمین زده و به زبان خود و با اشاره از او تشکر کرد. «گادفری» به زبان انگلیسی پرسید:

- اسمت چیست؟



مرد زنجیر شده جواب نداد. «گادفری» مجبور شد همان سؤال را با اشاره به او بفهماند. مرد سیاهپوست زنجیر شده این بار منظور «گادفری» را فهمیده و با صدای بلندی گفت:
- «کارافینوتو»!

این اسم مرد سیاهپوست زنجیر شده بود. بعد از نیم ساعت «گادفری» و «تارتلت» مرد سیاهپوست یا همان «کارافینوتو» را به طرف «ویل-تری» هدایت کردند. در آن هنگام نه نفر مالزیایی که با قایق فرار می کردند، در افقهای دور از چشم ناپدید شدند.



اشیائی که در «ویل-تری» وجود داشت، تعجب «کارافینوتو» را برانگیخته بود. بخصوص از دیدن دیگ که روی آتش قرار گرفته بود و او می‌دید که آتش نمی‌گیرد، بسیار تعجب می‌کرد.

«گادفری» و پروفیسور از این که دوستی را پیدا کرده بودند بسیار شادمان گشته و می‌کوشیدند که زبان خود را به مرد سیاهپوست بیاموزند تا دوستی آنها از طریق گفتگو محکمتر شود. مرد سیاهپوست فردی فداکار و صادق بود، او به خاطر این که به وسیله‌ی «گادفری» و پروفیسور نجات یافته بود از هیچ کمکی و کاری که از دستش برمی‌آمد، دریغ نمی‌کرد، با وجود اصرار «گادفری»، از خوابیدن در داخل کلبه درختی امتناع می‌ورزید و مایل بود که در بیرون از کلبه بخوابد و برای حفاظت آنها نگهبانی بدهد.



مرد سیاهپوست رفته رفته زبان انگلیسی را یاد گرفته بود و با «گادفری» به شکار می‌رفت و هر لحظه به قدرت اسلحه بیشتر واقف شده و متحیر می‌گشت.

روزی برای شکار بیرون آمده بودند که «گادفری» تصمیم گرفت شکار خودشان را نمک آلود کرده و برای زمستان نگهداری نماید.

آنها وارد جنگل بزرگ وسط جزیره شده بودند. «گادفری» با دقت گام برمی‌داشت و «کارافینوتو» نیز به دنبال او روانه بود.

مدت زیادی برای جستجوی شکار در جنگل راه رفتند. بعد از ظهر که آماده می‌شدند تا به کلبه برگردند «کارافینوتو» متوجه شد که در میان علفهای چیزی حرکت می‌کند. «گادفری» فوراً به آن سو برگشته و نگاه کرد. با حیرت چند قدم به عقب برگشت:

- اما این یک خرس وحشی است!

تفنگش را محکم در آغوش گرفته و نشانه رفت و به سوی خرس شلیک نمود. خرس ناگهان نعره زد و بر زمین افتاد. آنها به تصور این که ممکن است، خرس هنوز زنده باشد، جرأت نمی‌کردند به او نزدیک شوند.



به سرعت به «ویل-تری» برگشتند. «گادفری» برای اولین بار در جزیره با یک حیوان وحشی روبرو شده بود. آن دو دست خالی به کلبه برگشته و موضوع را به پروفیسور نیز اطلاع دادند، پروفیسور از شنیدن این خبر بسیار وحشت زده شد، به طوری که با صدای لرزانی که حاکی از ترس بود، گفت:

- آن خرس، از وجود حیوانات وحشی دیگر در این جزیره خبر می‌دهد. اگر خرسی پیدا شده، پس سایر حیوانات نیز در اینجا هستند. باید کاری بکنیم آقای «گادفری»!

در حقیقت لازم بود که برای دفاع از خودشان در برابر حیوانات وحشی اقداماتی انجام می‌دادند. «گادفری» به دوستانش گفت که همیشه اسلحه‌ای در نزد خود داشته باشند تا در مقابل حمله حیوانات از خود دفاع کنند.

با آغاز ماه نوامبر هوا رو به سردی نهاد. «گادفری» در نظر داشت همانند اجاقی که در بیرون از کلبه درست کرده بودند، در داخل کلبه نیز اجاقی درست کند. بنابراین اجاقی تقریباً بزرگتر از اجاق بیرونی در داخل کلبه مهیا گردید.

روز دهم ماه نوامبر بود که متوجه شدند تخمهای گیاه «کاماس» ریزش می‌کنند. سپس به «کارافینوتو» گفتند که



برای جمع کردن آنها آماده شود.

آنها در مدت یک ساعت، کیسه‌های خود را از تخم «کاماس» پر کرده بودند. آنگاه تصمیم گرفتند که دیگر به کلبه باز گردند. در این حال «کارافینوتو» متوجه شد که در لابلاي درختان، یک سیاهی دیده می‌شود. خیلی ترسیده بود. به «گادفری» اشاره کرد.

«گادفری» که متوجه اشاره او نشده بود. سیاهی را شناخت:

- یک پلنگ!

«گادفری»، بدون معطلی کیسه را از دوشش بر زمین گذاشته و تفنگ خود را آماده کرد. همین که ماشه تفنگ را کشید، پلنگ دو متر به هوا پریده و از نظرها پنهان شد. او تفنگش را دوباره پر کرده و آماده شلیک شد که در یک لحظه چاقوی «کارافینوتو» را چون تیری که به سوی هدف می‌رود، در هوا مشاهده کرد. بعد مرد سیاهپوست با سرعت به لابلاي درختان رفت. در این حال «گادفری» فریاد زد:

- برگرد، پسر برگرد!

ولی او در میان درختان بر روی پلنگ زخمی پریده بود و با او می‌جنگید. گاهی پلنگ بر روی او می‌افتاد و لحظه‌ای «کارافینوتو» پلنگ را به زیر می‌گرفت. در یک لحظه مرد



سیاهپوست، چاقوی خود را محکم بر سینه‌ی پلنگ وارد کرد و پلنگ بی‌حرکت شده، سپس به دره افتاد.

آب رود پلنگ را به سوی دریا می‌برد و در آن حال «گادفری» موهای «کارافینوتو» را به خاطر این که از مرگ نجاتش داده بود، نوازش می‌کرد:

- از تو متشکرم دوست من! تو با این کارت مرا مدیون خود ساختی. تو زندگی مرا نجات دادی. خیلی متشکرم. مرد سیاهپوست سرش را به پایین انداخت و با اشاره تشکر او را پاسخ داد.

در هنگام برگشت «گادفری» به خود می‌گفت:

- اول یک خرس و سپس یک پلنگ... حالا دو حیوان وحشی را دیدم. واقعاً عجیب است

آنها به راه افتادند ولی «گادفری» احساس نگرانی و دلتنگی می‌کرد. دو نفری در جهت کلبه «ویل-تری» گامهای سریع خود را بر می‌داشتند. اگر «کارافینوتو» هوشیارانه عمل نمی‌کرد در واقع «گادفری» اکنون زنده نبود. آنها هنوز از خطر قبلی چندان آسوده‌خاطر نشده بودند که با یک مار بزرگ مواجه شدند. «گادفری» با دیدن مار بلافاصله شلیک کرد. و او را از وسط به دو قسمت کرد.



هنوز غروب نشده بود که به کنار جنگل رسیدند. یکدفعه صدایی به گوششان خورد:

- کمک! به دادم برسید!

«گادفری» تفنگ خود را آماده کرد:

- این صدای «تارتلت» است. عجله کن!

از روی پل چوبی، با سرعت و دوان دوان گذشته و کمی آن طرفتر «تارتلت» را دیدند که حوله‌ای را به خود پیچیده بود و فرار می‌کرد. نزدیک به «تارتلت» تمساحی را که از آب بیرون آمده بود و دنبال او می‌رفت مشاهده کردند.

«گادفری» تفنگ خود را بر سینه‌اش فشرد و با دقت نشانه

رفت و بلافاصله ماشه را کشید.

تمساح از وسط پیشانی تیر خورد. حیوان از ضربه گلوله به

هوا بلند شده و به پشت به زمین افتاد.

پروفسور بیچاره: واقعاً از یک مرگ حتمی نجات یافته بود!

«تارتلت» از این حادثه سخت خود را باخته بود و اشتهایی به غذا

خوردن نداشت. «گادفری» نیز غرق در افکار خود بود که در

یک لحظه، چنگالی را که در دست داشت بر میز کوبید و از

جابلند شد و گفت:

- رفته‌رفته موقعیت ما بدتر می‌شود. باید یک فکر اساسی



۱۲۱ / مجموعه آثار «ژول ورن» برای جوانان

بکنیم. باید این حادثه را هیچ وقت از یاد نبریم و مراقب باشیم.
وگرنه برای حیوانات وحشی این جزیره غذای خوبی خواهیم
شد.



زمستان، چهره‌ی قدرتمند خود را با بارش برف نشان داد و جامهٔ سپید بر تن جزیره‌ی «فینا» کرد. پیوسته برف می‌بارید و شبها خیلی سرد بود. ناراحتی درونی و افکار مفشوش، هنوز هم «گادفری» را رنج می‌داد.

سال نو را با این ناراحتیها و رنجها و در ضمن با یک شام مفصل آغاز کردند.

در آن لحظه، «گادفری» به یاد اقوام خود که «در سانفرانسیسکو» بودند، افتاد و این افکار او را بسیار منقلب و متأثر کرد. ولی برای آن که دوستانش از احساس او با خبر نشوند، سعی کرد که خود را به شکل ممکن کنترل کند. برف همچنان تا روز هیجدهم ژانویه ادامه داشت. از اینرو احشام از بی‌غذایی در معرض بیماری و مرگ بودند. به همین جهت «کارافینوتو» تصمیم گرفت آنها را به چرایبرد.



واقعه در شب هیجدهم ژانویه هنگام نیمه‌های شب اتفاق افتاد. افراد ساکن در «ویل-تری» با صدای غرش پلنگ از خواب پریدند. صدای غرش پلنگ با صداهای گرگها و شغالها همراه بود. بیرون رفتن غیرممکن بود، چون «ویل-تری» به وسیله حیوانات وحشی محاصره شده بود.

رفته‌رفته که صداها نزدیکتر می‌شد، «گادفری» به یاد حیوانات خودشان می‌افتاد که در مقابل حیوانات گرسنه و وحشی بی‌دفاع بودند.

«کارافینوتو» برای نجات آنها قصد داشت بیرون برود که او را گرفته و مانع شدند «گادفری» فریاد زد:

- باید بالا بروم. از آنجا راحت می‌توانم اطراف را ببینم و بهتر می‌شود از خودمان دفاع کرد.

آنها همگی تفنگها و مهمات خود را با خود به بالای درخت بروند همین که به بالای درخت رسیدند، متوجه شدند که سیل حیوانات نیز به طرفشان سرازیر گشته است. درب کلبه «ویل-تری» با هجوم و فشار حیوانات درنده و گرسنه باز شد و آنها به داخل کلبه آمدند.

آنها از دیدن شعله‌های آتش که در اجاق وسط کلبه روشن بود وحشت کرده و عقب رفتند اما بعد از این که مطمئن شدند،



خطری وجود ندارد به طرف اجاق رفته و با به هم زدن هیزها در کلبه‌ی «ویل-نری» آتش‌سوزی به راه انداختند. پس از این که شعله‌ها بیشتر شد حیوانات ترسیده و به بیرون کلبه فرار کردند. در این میان «گادفری» سلاح خود را به سینه فشار داد و آماده تیراندازی شد. «کارافینوتو» نیز همانند او سلاحش را برای نشانه روی آماده ساخت. آنها از هر طرف شروع به شلیک گلوله کردند و «کارافینوتو» سعی می‌کرد گلوله‌ای را بیهوده شلیک نکند. «گادفری» از کار خوب او تقدیر کرده و مطمئن بود که او اکنون یک تیرانداز ماهر و زبردست شده است. در این هنگام «تارتلت» به بالاترین شاخه‌های درخت رفته و ماجرا را با وحشت و ترس نظاره می‌کرد.

یکمرتبه صدای انفجاری که از پایین آمد آنها را متحیر ساخت.

آتش، کیسه باروتی را که در شکاف کلبه قرار داشت منفجر کرده بود. با این انفجار، یک طرف درخت شکسته و کلبه به روی درختان دیگر افتاد. آنها توانستند با رفتن به روی شاخه‌های درختان دیگر به پایین فرود بیایند. از صدایی که با منفجر شدن باروتها تولید شده بود، حیوانات وحشی را به وحشت افتاده و مجبور به فرار شده بودند.



یکمرتبه، حادثه‌ای موجب کمال حیرت و تعجب «گادفری» و «تارتلت» شد: «کارافینوتو» با زبان انگلیسی سلیس و روان گفت:

- امروز نوزدهم ژانویه است. دانی «ویلیام» بایستی امروز به جریمه بیاید. تا دیر نشده باید به استقبال او برویم!



در زندگی انسان وقایعی روی می‌دهد که آدمی بدون آنکه متوجه آنها باشند، از کنارشان گذشته و یا خود در جهت آنها فرار می‌گیرد.

«گادفری» تقریباً در همین شرایط واقع شده بود. چرا که همه چیز برایش عجیب می‌نمود او در ذهن خود تمامی وقایع را که اتفاق افتاده بود مرور می‌کرد که چگونه به جزیره‌ی «فینا» رسیدند و حیوانات اهلی را یافتند و سپس افرادی مرد سیاهپوست را می‌خواستند زنده‌زنده بسوزانند و آن مرد به وسیله‌ی اینها نجات یافت. آنگاه کلبه را ساخته و به بالای درخت رفتند و به حیوانات وحشی حمله کرده و باروتها منفجر شدند و چطور «کارافینوتو» انگلیسی یاد گرفت و... و تمامی اینها برای «گادفری» چون رویایی به شمار می‌آمدند که او را به هذیان گفتن واداشته بودند. دیگر نمی‌خواست در باره‌ی چیزی فکر کند.



او به «کارافینو» خیره شده بود که از آمدن دانی «ویلیام» خبر می‌داد! تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، این که زیر بازوی پروفیسور را گرفته و نگذارد که از ترس و تعجب به زمین بیفتد!

خورشید طلوع می‌کرد که آنها به کناره‌های شمالی رسیدند. «گادفری» ناگهان در نزدیکی خوشان دو صدای آشنا را شنید: یکی از صداها مربوط به دانی «ویلیام» بود که فریاد می‌زد:

- «گادفری»! پسرم کجایی؟

امکان نداشت که گادفری، صدای دوم را شناسد. آن صدای متعلق به یک دختر بود، که می‌گفت:

- «گادفری»! سالمی یا نه؟

این صدای «فینا» بود! او فکر می‌کرد که همه اینها رویاست. ولی به خود آمده و فریاد زد:

- دانی «ویلیام»! «فینا»! من اینجا هستم!

بعد از دو دقیقه روی ماسه‌ها ساحل هر سه نفر آنها در آغوش هم بودند. حال پروفیسور از آنها دیدنی‌تر بود. او با رقص و آواز خود نشان می‌داد که واقعاً معلم شایسته و برجسته رقص و آواز در «سانفرانسیسکو» است. او از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و با صدای بلندی آواز می‌خواند.



آنها از آن جزیره متروک و از همه بدبختیها و ناراحتیها و کمبودها به طور کلی از مشکلات رهایی یافته بودند. و پروفیسور «بارتلت» بار دیگر تا آخر عمر موسیقی یاد می داد!

«کارافینوتو» که به این صحنه نگاه می کرد، اصلاً متعجب نشده بود و در حالی که به آنها نگاه می کرد و تفنگ را در دست گرفته بود با صدای بلندی می خندید. «گادفری» یکدفعه فریاد زد:

- شما در جزیره «فینا» چکار می کنید؟ شما از کجا فهمیدید که ما اینجا هستیم؟

«فینا» با تعجب پرسید:

- جزیره «فینا»؟ گفتی اینجا جزیره «فینا» است؟

بعد از گفتن این حرف، برقی در چشمانش درخشید و گفت:

- پس معلوم می شود که به فکر من بوده ای! چون اسم مرا بر

روی جزیره «اسپنسر» گذاشته ای.

حالا دیگر «گادفری» با تعجب به آنها خیره شده بود که در

این لحظه «ویلیام گلدروپ» او را به خود آورد:

- بله پسر! اینجا جزیره «اسپنسر» است. اینجا همان

جزیره ای است که من خریده ام. اما از اسم «فینا» خیلی خوشم

می آید و اسم خوبی روی آن گذاشته ای. من تصمیم گرفتم که تو



را به این جزیره بفرستم تا تجربیاتی همچون تجربه‌های «رابینسون کروزئه» کسب کنی. اینجا مدرسه جالب «رابینسون»ها شد! - پس همه ماجرا، غرق شدن کشتی «رویا» و پناه بردن ما به این جزیره و...

بله، همه اینها یک نمایش بود که من تهیه دیده بودم! در اصل کشتی غرق نشده بود، ناخدا «تورگات» به دستور من شما را به این جزیره آورده بود و سپس مخازن آب را باز کرده و شما را به این فکر انداخته بود که کشتی غرق می‌شود. طبق دستور من شما را به جزیره فرستاده بود تا بقیه ماجراها به سرتان بیاید! من دستور دادم تا حیوانات وحشی را به جزیره بفرستند تا با دفاع از خود تجربیات دیگری کسب نمایند. و حالا هم با ناخدا «تورگات» و با همان کشتی «رویا» به اینجا آمده‌ایم.

«گادفری» متوجه همه چیز شده بود. دانی او برای این که خواهرزاده‌اش به آرزوهای خود برسد و هم تجربه‌هایی در این سفر کسب کند، اقدام به این صحنه‌سازیها کرده بود. در حقیقت مدرسه «رابینسون»ها ارزش خود را آشکار کرده بود. چون آموزش و درسهای لازم را به «گادفری» و «تارتلت» آموخته بودند. مدرسه «رابینسون»ها باعث شده بود که «گادفری» دوستان واقعی خود را بیابد و در مواجهه با مشکلات و خطرات از



خود دفاع کند. این مدرسه از او جوانی جسور و شجاع ساخته بود.

«گادفری» در کسب همه این تجربیات مدیون دانی خود «ویلیام گلدروپ» بود. او دیگر خود را برای زندگی مشترک آماده می‌دید:

- خوب آن افراد که با کشتی آمدند، آنها چه کسانی...؟
- بله، تمام آنها نیز ساختگی بود! حتی آن افراد وحشی که آتش درست کرده بودند می‌خواستند سیاهپوست را بکشند. خدا را شکر می‌کنم که گلوله‌هایتان به آنها نخورد و آنها به دروغ بر زمین افتاده بودند.

- پس... در این صورت «کارافینوتو» هم ساختگی است!
- البته! اسم اصلی از «ژوپ بروس» است. او از افراد صادق و درستکار من است. من تصمیم گرفتم او را هم مثل شخصی که به نام «جمعه» در داستان «رابینسون کروزوئه» وجود داشت، در این جریان‌ات دخیل کنم تا کاملاً باور بکنید که در جزیره‌ای افتاده‌اید. من او را به «اسپنسر» فرستادم...

دانی «ویلیام» در اینجا خنده‌ای کرد و گفت:

- یعنی به جزیره «فینا» فرستادم. خوب اما جریان خرس و پلنگ...



- آیا آنها هم ساختگی بود؟

- البته، من نمی‌خواستم که شما را گرفتار پلنگ یا خرس درنده کنم هر دوی آنها به وسیله گاه پر شده بودند و به وسیله فنرهای کوچک شده به حرکت در می‌آمدند. البته تمام اینها را آقای «ژوپ بروس» درست کرده بود و کار، کار اوست! در این لحظه «کارافینوتو» یا در اصل «ژوپ بروس» با صدای بلندی خندید و گفت:

- تمام آن کارها را با علاقه انجام داده بودم جناب «گادفری» و بدین علت سعی می‌کردم آنها را خودم کشته و از بین ببرم تا شما متوجه نشوید. آیا با دیدن آنها همه جسارت فوق‌العاده، متوجه نشدید؟

- خوب آن حیوانات وحشی از کجا آمده بودند؟

- نمی‌دانم! ولی تمساحی که گفتید پروفیسور را دنبال می‌کرد و یا گرگها و شغالها که شب به کلبه ریختند، حتماً همگی آنها واقعی و حقیقی بودند.

- خوب چه چیزهایی ناگفته مانده، بگوئید تا بفهمم! بگوئید

بینم چطوری آن صندوق را به روی ماسه‌ها انداخته بودید؟

«فینا» از ته دل خندید. چرا که صندوق را او به جزیره

فرستاده بود و دانی «ویلیام» از آن موضوع اطلاعی نداشت.



«گادفری» با خوشحالی گفت:

- پس آن دود چه بود؟ وقتی دنبال آن دویدم و هیچ چیز نیافتم.

بعد از اینکه دانی «ویلیام» همه مجهولات را برای خواهرزاده‌اش روشن ساخت، دستش را بر روی شانه وی گذاشته و گفت:

- «گادفری» هر چه که دیده‌ای حالا برایت روشن می‌کنم. تو در مدت شش ماه اقامت در مدرسه «رابینسون»ها، درسهای زیادی آموختی. ولی باید یادداشتهایی از آن برداشته باشی و از این پس این جزیره را به تو هدیه می‌کنم. هر طور که دلت می‌خواهد می‌توانی استفاده کنی.

چشمهای «گادفری» از بخت و اقبال که به او رو کرده بود، از شادی می‌درخشید. در آن حال گفت:

- دانی جان، هدیه شما را به یک شرط قبول می‌کنم. شما و «فینا» مدتی با من در این جزیره اقامت کنید. و سپس من و «فینا» ماه عمل خود را در این جزیره می‌گذرانیم.

«فینا» از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و از شادی می‌گریست و برای اینکه گریه‌اش معلوم نشود سرش را به زیر انداخت «فینا» متوجه شده بود که «گادفری» در مدت شش ماه



گذشته مرد کاملی برای زندگی مشترکشان شده است. آنها به طرف کشتی «رویا» برگشتند تا بعد از یک مسافرت زیبا و جالب به سوی «سانفرانسیسکو» حرکت کنند. وقتی «گادفری» به کنار کشتی رسید، از میان استقبال کنندگان، مرد چینی را تشخیص داد. آن مرد چینی که در انبار کشتی پنهان شده بود و سپس قرار بود که به دریا انداخته شود. همان آقای «سینگ فو»! او بعد از اینکه فهمیده بود کشتی در میان آبهاست طبق دستوری که به او داده شده بود بر روی عرشه آمده بود.

«گادفری» بعد از دیدن مرد چینی تعجب کرده و فریاد زد:

- تو اینجا چه کار می کنی؟

مرد چینی با احترام در برابر «گادفری» تعظیم کرد و گفت:
- بله آقا. من هم برای این که شما باور بکنید، با غرق شدن کشتی به آب پریدم و امروز پس از این که کشتی به اینجا آمد، سوارش شدم. و چون مرا به «شانگهای» نبردید. به ناچار به «سانفرانسیسکو» برمی گردم.

- یعنی تو در جزیره، با ما بودی؟

- بله آقا اینطور تصور کنید! اکثراً سعی می کردم در کنار سواحل زندگی کنم. و همیشه در کناره های شمال شرقی



می گشتم.

- پس آن دودی که در ساحل بلند می شد مربوط به شما بوده است.

- بله کاملاً همینطور است.

و مرد چینی با اظهار این سخن خندید و چشم بادامی خود را بر هم فشرد و گفت:

مگر انسان می تواند بدون غذا و آب زنده بماند؟!!

بعد از این حرفها او به طرف کشتی رفت و با یک پرش به میان افراد حاضر جهید و در بین آنها ناپدید شد. بدین ترتیب رمز و راز مربوط به دود نیز روشن گردید.

بعد از چند هفته، «گادفری» و «فینا» باهم عروسی کرده و جشن آنها به صورت باشکوهی برپا شد. «تارتلت» نیز با خاطرات مدرسه «رابینسون» ها، به روزهایی که گذشته بود، اندیشید و گرفتاری خود را در کنار رود، هنگامی که مورد حمله تمساح قرار گرفته بود، به یاد می آورد.

آقای «گلدروپ» تمساحی را که به وسیله «گادفری» کشته شده بود، به موزه حیوانات فرستاد.

استادی که در خشکاندن و پر کردن اجساد حیوانات ماهر بود و تمساح را نیز او خشکانده و به موزه داده بود، بعد از چند



روز به دیدن آقای «گلدروپ» آمد.

- می‌خواهم با شما در مورد مسئله مهمی صحبت کنم. من وقتی شکم تمساح را خالی می‌کردم متوجه یک اتیکت شدم. بله، اتیکت!

دانی «ویلیام» اتیکت را گرفت و سپس کلماتی را که بر روی اتیکت حک شده بود با صدای بلندی خواند:

- گیرنده کالا: ژنرال «تاسکینار» - ایالات متحده آمریکا.

فرستنده: «هاگن پک - هامبورگ - آلمان»

بدین وسیله تمام اسرار باقیمانده مربوط به مدرسه «رابینسون» ها روشن شد. معلوم گردید تمام حیوانات وحشی را ژنرال «تاسکینار» برای انتقام گرفتن از «ویلیام گلدروپ»، به جزیره فرستاده بود. حتی امکان داشت که حیوانات وحشی را، آن کشتی اسرارآمیز که به نزدیکی جزیره رفته و سپس برگشته بود، به جزیره «فیثا» برده باشد. کسی چه می‌داند؟!



والقبر
السلام